

با همه فرق داشت

niceroman.ir

نویسنده: شیدا

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

مقدمه

باسمه تعالی

با کسی باش؛

که تو را بلد باشد!

نگاهت را

اخمت را

حرفای نگفته ات را

لحن غمگینت را

خنده ی پنهان شده در بین بازخواست کردنش را

بغض فرو خورده ات را

حسرت را؛ عشقت را

سرشوق کشاندت را...

کسی که تو را بلد باشد؛ ینی خودِ خودت!

ازش دور هم که بشوی چیزی ماوراء وجودت او را بتو

نزدیک خواهد

کرد...

زیرا تنها "او" تو را بلد است...



با همه فرق داشت

باسمه تعالی

دره ماشینو به هم کوبیدم و ازش پیاده شدم . چند ثانیه بعد صدای نحسشو شنیدم که با داد میگفت:

اگه همین الان سوار ماشین نشی بد میبینی

منم با صدای بلند و بدون برگشتن به عقب گفتم : به درک

هه همشون فقط بلدن منو تهدید میکنن . مطمئنا الان میره به آقای مثلا پدر
خبر میده و یه

دست کتک حسابی تو خونه منتظر مه .

هزار بار از خودم پرسیدم من از این زندگی نکبت چی میخوام؟ چرا هرکی به
من میرسه زور

میگه؟ یعنی یک نفر حتی یه نفرم نیست که منو درک کنه؟ معلومه که نیست
فکر کنم خدا

میخواست فقط من این دردو بکشم

سهمه من از زندگی چی بود؟ یه مادری بی تفاوت؟ یه خواهری با زبون نیش
دار؟ یه پدر که

فقط از پدر بودن دستور دادن و کتک زدنو یاد داره؟ یا "مرددده" به اصطلاح
شوهرم که عینه

هو غلام حلقه به گوش پدرمه؟

من حقه زندگی ندارم؟ هه فکر نکنم. باز خوبه هنوز عقد نکردیم که مثله آقا
 بالاسرم بشه
 .وجدانم بهم گفت: نکه الان نیست به وجدانم نهیب زدم: معلومه که نیست
 ولی جواب وجدانم به من فقط پورخند بودو بس
 دره خونه رو با کلید باز کردم. پاهام از خستگی اون همه پیاده رویی که کردم
 ذق ذق میکرد
 فقط میخواستم وقتو تلف کنم تا آتیشی تر بشه. از قدیم راست گفتن که کرم از
 درخته
 وارد خونه که شدم موجی از هوای خنک اسپیلت بهم خورد که باعث شد
 لرزی ناگهانی به تنم
 بشینه. ساعت از ۰:۱۰ نصفه شب گذشته بود. خواستم از پله ها بالا برم که آواژور
 کناره کاناپه
 روشن شد و بعد صدای نحسش. اصلا ضایع بود که آرامشه قبل از طوفانه
 :به به .بالاخره افتخار دادین برای اومدن به خونه؟
 ککمم نگزید .نترسیدم، نلرزیدم، برعکسه دفعه های پیش گفتم: الان باید از
 خوشحالی بال در
 بیارین که خونه اومدم
 عصبانی شد. از صدای نفسای بلندش فهمیدم. کمر بندشو در آوردو و به
 دستش گرفت:
 -دختره ی ه*ر*ز*ه واسه ی من آدم شدی رو حرف من حرف میزنی.

بادادی که زد به قدم عقب رفتم ولی خودمو نباختم و گستاخانه بهش چشم
دوخت

-چنان بزنت که دیگه نتونی اینجور نگام کنی.

کمر بندشو از شلوارش در آورد. میخواست نشون بده شلوارش

گرونه، میخواست نشون بده

کمر بندش از چرمه اصله، میخواست نشون بده زورش در چه

حدیه، میخواست نشون بده که

من ضعیفمو اون قویه.

کمر بندو محکم بهم کوید. براش فرقی نمیکرد که کجامو میزنه مهم این بود

که بزنه. بادستام

صورتمو و گرفتم تا صورتمو نتونه کاری بکنه. جیغ نزدم، داد نکشیدم، نعره

نزدم، اشک نریختم

چون نمیخواستم از ضعف من لذت ببره.

وقتی دید که قصد ندارم کاری کنم عصبانی تر شدو و ضربه هاشو بیشتر کرد

. صداش کم کم

محو شد و من به دنیای بی خبری رفتم، دنیایی که نه خبر از درد بود و نه خبر

از زجرو کتک

با صدای فین فینی چشمامو وا کردم، خاتون بود. وقتی که چشای بازمو دید

خوشحال شدو ب*غ*لم کرد

- نفس جان دخترم بیدارشدی؟

خاتون خدمتکاره خونمون بود که قبل از اینکه من به دنیا بیام بوده و یه جورایی

شبییه

پرستارم هم بود چون مامان خانمم وقته بچه داری نداشته و منم همش دسته

خاتون بودم.

به روبه روم نگاه کردم و گفتم: مثل همیشه.

خاتون توجهش بهم جلب شد و با تعجب گفت: چی مثله همیشه؟

- مثله همیشه اون قدر زدم تا بیهوش شم، منو نمیره بیمارستان تا به قوله

خودش مردم ندونن

که چه انگلی رو تو خونس تربیت میکنه، که تا تو بیای منو از دسته اون نجات

بدی و دوباره

حالمو خوب کنی. البته هیچ وقت حاله من خوب نمیشه میدونی چرا؟

خاتون همین جور نگام میکرد. تنها کسی بود که بهش اعتماد داشتم و باهاش

دردو دل

میکردم. ادامه دادم: چون اون همش به روحم زخم میزنه. زخمای جسم خوب

میشنو و بعده یه

مدت اثرشون از بین میره محو میشه ولی زخم روحو میشه چیکار کرد؟ دوا

اون

چی؟ بعضی موقع ها دلم میخواد خودمو از بین ببرم تا این همه زجر نکشم

خاتونل*ب*شو گاز گرفتو و با اخم گفت: خدا نکنه ایشالله صدسال زنده

باشی. این چه حرفیه که

میزنی؟ مگه تارکه دنیا شدی؟

-ایکاش تارکه دنیا شده بودم

به پهلو خوابیدمو و گفتم: خاتون اون لالایی که وقتی کوچیک بودم میخوندی

رو الان میخونی؟

خاتون اشکاشو با گوشه ی روسریش پاک کردو زیر لب گفت: بمیرم برات چیا

که نکشیدی.

و شروع کرد به خوندن اون لالایی:

عشق من کودک بمان دنیا بزرگت میکند

بره باشی یا نباشی گرگ گرگت میکند

عشق من کودک بمان دنیا مداد رنگی است

بهترین نقاش باشی باز رنگت میکند

عشق من کودک بمان دنیا دلت را میزند

سخت بی رحم است میدانم که سنگت میکنند...

به خواب نرفتم ولی خودمو به خواب زدم. خاتون بعد از اینکه از خوابیدن من

مطمئن شده بود ب* و*سه ایی بر پیشونیم گذاشتو و به سمتی در رفت.

با صدای بسته شدن در هق هقم به هوا رفت. آخه این چه سرنوشتیه که من

دارم؟

تو خوابو بیداری بودم که صدای نسترنو شنیدم: هی دختره پاشو نامزدت

اومده.

به چشم دستی کشیدمو و سعی کردم سفیدیای روی چشمو با انگشتم پاک
کنم. نسترن
همونطور که با سوهان به جون ناخوناش افتاده بودو و هرچن ثانیه یه بار میبرد
عقبو و قشنگ
نگاش میکرد گفت: لااقل به اون سرو ریختت برس تا اون نامزدت با دیدنت
سکته نکنه.
بعد با پوزخندی ادامه داد: البته هرچه قدرم به خودت برسی مالی نمیشی. من
نمیدونم این
بنده خدا از چیه تو خوشش اومده.
و رفت پایین. حتی نداشت جوابشو بدم. من نمیدونم این چه پدر کشتگی با
من داره. چند روز
پیش به خونه ی یکی از فامیلامون رفته بودیم، دختره خواهرشو کمتر از عزیزم
صدا نمیکرد
حالا خواهره ما رو داشته باش. به سمت دستشویی رفتم و بعد از انجام عملیات
صورتمو
شستم. هنگام خشک کردن صورتم با حولم به خودم نگاه کردم،
قیافه ی قشنگ و زیبای داشتم. با اینکه میدونستم از نسترن زیبا ترم ولی خب
آدمی بودم که
با یه حرف سریع اعتماد به نفسم پایین بیاد مثله الان که داشتم قیافه ی خودمو
با اون مقایسه
میکردم.

سریع دستو صورتو شستم و به سمت کمد لباسام به راه افتادم. با اینکه پوله همه ی لباسارو خودش میده ولی منتشم میزاره، بابامو میگم
یه پانجوی سیاه و تاپه خاکستری با سلوار لوله ی سیاه پوشیم. کفشای بند
انگشتی

خاکستریمو که دوستم و فامیلم مهسا از کیش واسم سوغاتی آورده بود
پوشیدم.

یاده مهسا افتادمو و اهی کشیدم. تقصیره خودش بود. تا وقتی که اون برای
آشتی پیش قدم نشه من هیچ کاری نمیکنم. مگه تقصیره من بود که دوس
پسرش از من

خوشش اومد و رسما جلوی مهسای غیرتی برا من طناب میفرستاد.
با صدای پدرم از فکر بیرون اومدم، جوری که من بشنوم بلند گفت
-دیگه ببخش. خودت میدونی که این دخترا چقدر طول میکشه حاضر
شدنشون با اون بزرگ

دوزکشون، مخصوصا نفس که عینه هو بومه نقاشیه.

به قیافم توی آینه دقیق شدم. من بومه نقاشیم؟ من بزرگ
دوزک میکنم؟ منی که جزیه ریمل و خط چشم و رژه لبه کمرنگ که حتی دیده
هم نمیشه چیزه
دیگه ایی ندارم.

سعی کردم خونسرد باشم زیر لب گفتم: تو کی به حرفاش اهمیت دادی که باره
دومت باشه.

چند تا نفسه عمیق کشیدم و سمته پایین به راه افتادم. با دیدن قیافه ی قباد که
داست با اون

زبونه چربش برای بابام اینا ور ور میکرد قیافم جمع شد.

اصن بی دلیل ازش بدم میومد. هرچقد هم که میخواست بهم خوبی کنه که
البته من هیچ

خوبی هم ازش ندیدم ولی بازم نمیتونم دوسش داشته باشم.

یاده یه جمله ایی افتادم که تو یه اینترنت چشمم بهش خورده بود

-گاهی وقتا آدما بدون هیچ دلیلی کسی رو دوست دارن و گاهی وقتا با هزار
دلیل نمیتونن

کسی رو دوس داشته باشن.

مصداقه منم همین جمله بود.

نگاه نسترن بهم افتاد و با عشوه گفت:

اوا نفس جونم چرا خشکت زده رو پله ها مته سیخ و ایستادی؟

چیزی بهش نگفتم و سمته قباد رفتم و بهش سلام کردم. بلند شد و با قیافه

یی خندان گونمو

ب*و*سید حفظه ظاهرش حرف نداشت.

نه به اون دعوی دیروزش نه به این شنگولیه امروزش.

البته شروع کننده دعوا خودم بودم. فقط میخواستم کاری کنم تا با پای خودش

بره توافق ولی

زهی خیال باطل کنه که تر از این حرفا بود و تا دید تنور داغه نونو چسبونند.

منم لبخندی زدم که معنیش این بود: خودشیرینه چابلوسه زبون باز

اونم که خوب نگاهای مردمو میفهیید یه لبخند زد و زیر لب گفت: خودتی
همون جور که شبیه سخته ایی ها لبو لوچمون کج بودو و با نگاهمون براهم
خطو نشون
میکشیدیم

یهو نسترن عینه قاشق نشسته پرید وسط
- عزیزم میدونستم قباد جون انقدر خوشگلو جذاب ولی نه انقدر که خشک
بشی.

بهش اهمیت ندادم. کلا اونو چیزمم حساب نمیکردم. قباد روبه هم گفت: بریم
عزیزم
سرمو تکون دادمو گفتم بریم.

سواره ماشینه شاستی بلندش شدم. از همه چیش بدم میاد حتی از ماشینش که
آدمو یاده

کشتی میندازه. قبلا از لندکروز خوشم میومد ولی بخاطره این پسر از لندکروزم
متنفر شدم.

سوار ماشین که شدیم روشن نکرده گفت: کدوم رستوران؟
کلا کلماتشو میخورد. نکه فکش خسته میشد تا با آدمه بی اعصابی مته من
صحبت کنه بخاطره

همینه وگرنه با بقیه چنان دلو قلوه میده بیا و ببین
صداش بلند شد: مگه با تو نیستم کدوم رستوران
چشامو از روی حرص بستمو و داد زدم: صداتو روی من بلند نکن.

با تمسخر گفت: ا نه مثله اینکه تازه از هیلوت دراومدی یک...
 قبله اینکه ادامه بده با تحکم گفتم: رستورانه....
 ماشینو روشن کرد و با اخمایه درهم شروع به رانندگی کرد.
 به اخمش نگاه کردم. چرا بعضیا فکر میکنن اخم میکنن جذاب تر میشن
 ؟حتی تو برخی از
 رمانا خونده بودم که دختره واسه اخمه عشقش غشو و ضعف میرفت ولی
 کجای اخمه این
 جذابه؟ تازه وقتی اخم میکنه شبیه اصغر سگ سیبل قصابه محلمون میشه که
 همش یه
 ساطور دستشه و اون سبیلای سگیشو میچرخونه همش هم یه اخم رو
 صورتشه که باعث
 میشه ابروهای پیوندیش به هم گره بخوره.
 خندم گرفت. ل*ب*م*و به دندون گرفتم. یکی نیست بگه آخه کجای این شبیه
 ابروی اوئه. این که از
 بس گرفته جز نخ چیزی ازش نمونده.
 به رستوران رسیدیمو و داخل شدیم. میدونستم انقدر جنتلمن نیست که
 صندلیو واسم عقب
 بکشه واسه همین خودم مته بچه آدم گرفتم نشستم.
 گارسون که اومد بهش گفت همون همیشگی. وقتی گارسون رفت با لحنه
 طلبکاری گفتم
 -نظر منم میتونستی پرسیا.

دست به سینه نشست: مطمئنا خوشت میاد

زیره لب برای اینکه نشنوه گفتم: من از هرچی که تو خوشت میاد متنفرم.

ولی متاسفانه شنیدو و اخماش تو هم رفت. به درک به ته پام که ناراحت شد

به سمته جلو خم شد و دستاشو به هم قفل کرد. با اون اخمی که از نظره

خودش مکش مرگه

ما بود گفت: چرا از من بدت میاد؟

ابروهام پریدن بالا و گفتم: من ازت بدم نمیاد

یکمی از قفله اون نخ های روی صورتش باز شد ولی با حرفه بعدیم بیشتر رو

هم رفت

چون ازت متنفرم. -

-چرا؟

-چی چرا؟

-خودتو به نفهمی نزن. کوچه علی چپ بن بسته

-خودت چی فکر میکنی؟

-من؟ آگه نظره منو بخوای میگم این کارایی که تو میکنی بچه بازیه؟ تو بی

دلیل ازم بدت

میاد.

-ببین قباد اینا بی دلیل نیست. من میدونم که تو بخاطره شراکت و به جیب

زدن مالو اموال ما

به ما نزدیک شدی و چه دلیلی بهتر از نامزدی با من.

قباد موهاشو چنگ زد و گفت: چرنده.

خودتو توجیح نکن -

قباد: من میتونستم نسترنو جایه تو انتخاب کنم.

همون موقع غذا رو آوردن. جوابشو ندادمو و شروع به خوردن اون غذای

کوفتی همیشگی

که حتی اسمشم نمیدونستم کردم.

قباد: ادامه بده.

-چون من از نسترن قشنگ ترم

قباد: چرنده

-خودت میدونی که دارم واقعیتو میگم

-تو هرطوری میخای فکر کن ولی ما ماله همیم و تو سعی کن منو بهتر

بشناسی.

سری تکون دادمو و چیزی نگفتم. خواستم غذا مو بخورم که نگام به انگشته

اشارش افتاد که

عین مته رو مخم بودو هی جلو چشم تکونشم میداد.

بعده غذا پولشو حساب کرد و سمتش کشتیش (لندکروزش) به راه افتادیم که با

یه صدای جیغ

جیغویی اهم اهم گوشم پاره شد.

-وایییی قبااااااااایییی

جانم؟ قبادی؟ به دختره نگاه کردم که پرید روی قبادو شالاپ شالاپ هرورشو

ماچ کرد. قبادم

عینه هو مترسک سره جالیز شوکه وایستاده بودو کاری نمیکرد.
 فکره خبیثی به ذهنم رسید. چی میشه منم واسه یه بار که شده تو عمرم
 شیطنت کنم؟ به
 کجای دنیا برمیخوره؟
 قدمای عشوه گرانه برداشتم ول*ب*ا*مو غنچه کردم که نصفه لبای دختره هم
 نشد. به سمت قباد
 رفتمو گفتم: عزیزمممممم؟
 قیافه قباد دقیقا شکله اون استیکر چشم قلمبه ی تلگرام بود به مرگه خودش که
 میخوام صدساله سیاه نباشه
 خندمو قورت دادمو و با لحنه لوندی که خودم حالم به هم خورد
 گفتم: عشقییی معرفی نمیکنی؟
 دختره اخماش شدید رفت تو همو و به قباد که هنوز شکه بود گفت: قبادی؟ این
 کیه!
 بیشعور یه جوری این حرفوزد که حس کالا بودن بهم دست داد
 من: عزیزم یعنی به دوستات نگفتی که ما با هم ازدواج کردیم؟ هوم عشقی؟
 رنگه دختره پرید. بله خانم رنگه رخساره خیر از درون میدهد.
 دختره: یعنی یعنی ازدواج؟ اصن کی بود؟
 من: خانم از مرحله پرتیا. جای اینگه به خودت هینجور بمالی یه نگاه به دورو
 ورت بکن. تازه ما
 یه بچه هم داریم.

الان دختره رنگش با دیوار شباهت فامیلی داره.

دختره: خب خب من باید برم خدافظ.

وقتی که رفت خندمو رها کردم. شاید این کارم خنده دار نبود ولی برای منی که تو عمرم

هیچ شیطنتی نداشتم این لحظه خنده دار ترین لحظه ی عمرم بود.
خندم که تموم شد تو ماشین نشستم. اونم که از شک در اومد نشستو و ماشینو روشن کرد.

بعد چند ثانیه گفت: این کار تو به چه چیزی تعبیر کنم؟

-بزار به حسابا کمبوده شیطنت

نگام کرد. نمیدونم توی نگاهش چی بود. بی تفاوتی، تاسف، نگرانی.

هرچی که بود من خوشم نیومد

قباد: بابات خونتون دعوتم کرده برا شام.

-خوش اومدی.

سکوت شد. هرکدوممون به فکر فرو رفتیم. من به فکره سرنوشتم و آیندم با قباد.
اون به فکره..

نمیدونم

به سبزی پلوی مقابلم نگاه کردم و قیافمو جمع کردم.

برعکسه بیشتر ایرانیا که سبزی پلو با گوشتو میپرستیدن من با حس کردن بوش

حالت تهوع

بهم دست میداد.

خوبه میدونستن از این غذا بدم میادو و درست کردن.

به قباد نگاه کردم که به قاشقو قورت نداده دومی رو دولپی میخورد.

بعله دیگه تو دولپی غذای مورد علاقتو نخوری من باید اینو بخورم؟
وسطه غذا قباد گفت: نفس جان فردا دوستم سامی از پاریس میاد باید بریم
استقبالش.

به بابا نگاه کردم. کلا با حرف زدن وسطه غذا متنفر بودو و اگه حرف میزدی
کلتو بیخ تا بیخ

میبرید و به سردره خونه میزد تا عبرت شه برای بقیه ولی الان داشت بی تفاوت
غذاشو
میخورد.

منم که دیدم کاری نداره به قباد گفتم: ساعته چند؟

قباد- ۵ ظهر

سرمو تکوم دادمو و با گفته باشه مکالمه رو تموم کردم.
مطمعن بودم دوکلمه دیگه حرف میزدیم بابا با کمر بند بلند میشدو و میگفت
نفس کش بعدشم
میفتاد به جونه ماو تا حده خورد میزدمون.

به قیافش نگاه کردم. چنان با پرستیژ حرف میزد و لباس میپوشید که هیچکس
باورش نمیشد

این ادم همون هیولاییه که منو تو خونه به باده کتک میگیره.

برای خودم توی ذهنم پوزخندی زدم. اینجاست که میگن ظاهر و باطنه آدم با
هم فرق میکنه.

حاضرو آماده روی مبل نشسته بودمو و پاهامو به حالت عصبی تند تند تکون میدادم. باز میگن

دختر دیر حاضر میشن.

بیچاره دخترا فقط اسمشون بدرفته. لااقل ما ها آرایش میکنیم طول میکشه دیگه قبادو

نمیدونم. از یک ساعت پیشه زنگ زدم هی گفته صب کن دارم حاضر میشم. فکر کنم این دوستشم لنگه ی خودشه.

با صدای بوق ماشینی از جام بلند شدم که دیدم به گوشیم تک زد. فهمیدم خودشه. کتونی

هامو پام کردم و سمتش رفتم.

قباد: سلام

من: علیک. کجایی تو یک ساعته منتظرتم.

-گفتم که دارم حاضر میشم

به صورتش به نگاهی انداختم. آرایشم نداره بگم بخاطره آرایش طول

کشیده. توی ماشین

سرتاپاشو رصد کردم. پیرهنش چروک شده بود و یه دکمه ی پیرهنش و زیپه

شلوارش باز

بود.

کثافت. باز میگه منو سعی کن بشناسی.

من اگه با این ازدواج کنم خونم میشه می خونه با اون حوریا و پریایی که این

میاره. سرمو به

عنوانه تاسف تکون دادمو و گفتم: زیبه شلوار تو ببند. معلوم نیست از کی تاحالا

بازه

یه نگاه به شلوارش کردو رنگش پرید با من گفت: نفس من

:ازت توضیحی خواستم؟

خواست جواب بده که ادامه دادم: فکر کنم این دوستت زیره پاش علف سبز

شد

ساکت شدو و حرفی نزد. به فرودگاه که رسیدیم کشتیشو قفل کردو و از ماشین

پیاده شد.

قباده دید هواپیما هنوز نشسته گفت: بیا هی گفتی دیر شد من نفهمیدم

چجوری حاضر شدم.

بالحنی مرموز گفتم: بله بله دیگه ببخشید نتونستی خوب حاضر شی.

مدیونید فکر کنید داشتیم به زیبه شلوارش اشاره میکردم.

هواپیما که پایین اومد. مردم هجوم بردن به سمته میله ها

خوبه از پاریس میان نه از مکه که اینجور شلوغ پلوغه.

به قباد که قده درازی داشت و فعلا نقشه زده بونو برای دیدنه دوستش ایفا

میکرد گفتم

:دیدیش؟

قباد: هوم آره داره میاد. به به چی ساخته ناکس.

چه شرو و میگه این. چند دقیقه بعد یه مرده زده بون تر از قباد با اخمایی در

هم که بخاطره

گرمای هوا بود به سمتمون اومد.

تا به هم رسیدن اخمای پسره از بین رفتو و همدیگه رو ب*غ*ل کردن و چن تا

چرتو پرت دره

گوشه هم گفتن

بعد از اظهار دلتنگیشون قباد با دستش منو نشون دادو گفت: ایشون هم نامزده

عزیزم نفس

پسره با دیدنه من لبخندی محو زد ولی در کسری از ثانیه اخمی جای اون

لبخندو گرف

وا ثبات نداره ها.

با لحنی جدی گفت: خوشبختم. سامی هستم

-همیچنین

چرت گفتم. اصلا هم از دیدن دوستش که به احتمال ۱۰۰ درصد لنگه ی

همون قباده خوشحال

نشدم.

قباد دوستشو سواره ماشین کردو سمته خونه مجردیه قباد رفتیم.

از رو اپن نگاهشون کردم و دوباره زیره لب با خودم غرغر کردم.

:زن نمیخواد که رسما یه کوزت میخواد بریز بیاشاشو جمع کنه.

از اون موقع که دوستش اومده هی میگه

عزیزم میوه بیار، عزیزم چایی بیار، عزیزم کوفت بیار، عزیزم زهرمار بیار

میدونه جلو غریبه ها هیچی نمیگم هی سواستفاده میکنه.

خب خدمتکار بیار. دفعه ی پیشم سره همین موضوع دعوا شد. اومده بود
 خونمون منو برد پیشه
 خودش گف دوستاش میان خونشو داد دستم تا تمیز کنم منم دعوی حسابی
 راه انداختم که
 مگه من کوزتم یه خدمتکار بگیر و ال و بل
 و نتیجش چی شد؟ کمر بند خوردم توسط بابا.
 رفتم کنارشون نشستم و گوشیمو در آوردم. اصن به حرفاشون توجهی
 نداشتم، وای فایمو
 روشن کردم و به وای فای خونش وصل شدم. تو تلگرام که رفتم همینجور پیام
 میومد.
 هیچکدومشونم فامیلا مون نبودن. همه ی پی اما از کانالا بود.
 فامیلامونم همه با من بدن نمیدونم چرا. فامیلا ی مادری رو که اصن همیشه
 طرفشون رفت
 پدری هم که بدتر از اون.
 فقط یک نفر هست که همیشه با هم صحبت میکنیم و تنها دوستو و
 همدمه که همون
 مهساعه.
 که اونم الان به همون دلیله مسخره قهره با من.

مهسا دختر عمومه که فقط اون بدون هیچ اخمی تخمی باهام همصحبت
میشد و همیشه هم به همین علت مورد سرزنش زن عموم و عموم قرار
میگرفت

گوشیم زنگ خورد. هه حلال زادست. قبادو و سامی صدای زنگو که شنیدن پیچ
پچاشون تموم
شدو به من نگاه کردن.

با یه ببخشید سمتہ اتاق رفتمو و دکمه ی اتصالو زدم.
اول سلام نکردم و صبر کردم خودش سلام کنه. شاید بی ادبی باشه با اینکه اون
بزرگتر بود

ولی چیکار کنم که دلخوری بزرگترو و کوچکترو حالیش نیست.
مهسا: سلام آبیجی.

من: کاری داشتی که زنگ زدی؟

مهسابه گریه افتادو و گفت: منو ببخش نفس. بد کردم باهات. نباید به تو شک
میکردم ولی ازش

خوشم میومد چشمو دلم کور شده بود. خودت که بیشتر در جریانی.
-اون موقع که این حرفا رو زدی باید به اینجاشم فکر میکردی. راستی اون
حرفه آخرت چی

بود که بهم گفته بودی؟ که تو هم مثله مادرتی؟

صدای گریه ی مهسا قطع شدو و صدای فین فینش اومد انگار که داشت
دماغشو با تمامه
وجود بالا میکشید.

با من من گفت: یه لحظه از دهنم در رفت .. چی .. چیزه زیاد خاصی نبود
با اینکه به اون لحنه حرف زدنش مشکوک شده بودمو و کنجکاو ولی پایپچش
نشدم. خب اگه

دلش میخواد نگه پس نگه.

مهسا: ابجی جونم منو بخشیدی؟

-به یه شرط؟

مهسا: چی چی؟

:منو به یه شامه توپ دعوت کنی.

مهسا که دیگه حس کرد خرش از پل گذشته گفت: ای کارد بخوره تو اون

شکمت . من

نفهمیدم که چرا عمو با وعضه کوفت کردنه تو ورشکست نمیشه. باشه دعوت
میکنم بای.

به صفحه ی گوشی خیره شدمو وگفتم: چون وقتی قیافه هاشونو میبینم که

سرمیز به من به چشمه یه آدمه اضافی نگاه میکنن اشتها کور میشه

-نفس نفس کجایی؟ عزیزم بیا دیگه.

-اوادم

به سمتشون رفتم دیدم قباد و سامی دمه درن.

قباد: عزیزم سامی جان میخوان برن.

-تشریف داشتن دیگه آقا سامی.

-ممنون دیگه باید رفع زحمت کنیم

-خواهش میکنم این چه حرفیه.

داشت میرفت به سمته در که برگشت و گفت: راستی؟

-بله؟

دوباره لبخندی محو زد که اصلا به لحنه جدیش نمیخورد: منو سامی صدا کنید.

به عقب نگاه کردم و دیدم که قباد نیست. محو شده.

سرمو به سمته سامی برگردوندم: ببخشید ولی چرا باید با کسی که هیچ نزدیکی باهاش

ندارم صمیمی صحبت کنم؟

-چون من اینطوری راحت ترم. و در ضمن هیچ وقت با برداشتن پسوند و

پیشوند اسم هیچ

کسی صمیمی نمیشه.

-شما از کجا میدونید شاید صمیمی شدن؟

-زیادی رمان میخونی.

هان؟ الان چه ربطی داشت دقیقا؟ منکه منظورشو نفهمیدم.

ولش کن اینم دوسته قباده دیگه. کلا هرکی دوستو و خانواده ی قباد باشه موقع

حرف زدن حرفاشو میخوره

تو اتاق رفتمو و دیدم که قباد رو تخت پهن شده بود و رسماً لنگاش رو زمین

بود.

سری به عنوانه تاسف تکون دادمو با خودم گفتم شوهره منه دیگه.

فکر کن یه جایی میری همه از حسنیات خوبه شوهرشون تعریف میکنن تو

چی داری بگی؟

گند دماغ، مغرور، چابلوس، خودشیرینه، زبون بازه، بدخوابه، خرررررررر

با این اخری کاملاً موافقم.

صداش کردم که با چشمای بسته گفت

هوووووم-

-بلند شو منو ببر خونه

-نفس خوابم میاد بمون بعدا میبرمت

لجبازی کردم و گفتم: من میخوام همین الان برم

پوففف کشیده ایی گفت و: نفس خستم یکم بخوابم میبرمت. خب؟

سوپیچه ماشینشو از رو میز برداشتمو گفتم: پس خودم میرم

سری تکون دادو گفت قبله اینکه از در برم بیرون گفت: مواظب ماشینم باش

-خا

دوباره خواستم برم بیرون که گفت

-صب کن

با بی میلی برگشتم سمتش: چیه؟

-فردا میخوام واسه او مدن سامی یه مهمونی بگیرم.

ضایع منظورش از مهمونی پارتنی بود. مطمئنم

:خب که چی الان داری از من اجازه میگیری؟

-تو هم باید بیای

-من ننشم یا باباش که بیام تو اون پارتنی که معلوم نیست چه جک و جونورایی
تو هم میلولن.

صداش بلند شد: درست صحبت کن.

-اگه درست صحبت نکنم چی میشه؟

رو آرنجش نیم خیز شد و به من که دست به سینه طلبکارانه ایستاده بودم نگاه
کرد و با لحنی
مرموز گفت

-دلت نمیخواد که طعمه کتکای بابا جونتو دوباره بیچشی

عصبانی شدم. ابرو هامو تو هم فرو بردم. دیگه نمیتونستم اینجا باشم و بزارم

بیشتر از این

تحقیرم کنه

سوییچو تو صورتش پرت کردم و گفتم: برو بمیر

قبل اینکه به دره ورودی برسم گفت: من فردا به این مهمونی میرمو و تو هم با
من میای

حرفی نزدم. همه ی حرصمو روی دره خونس خالی کردم.

همینجور که از حرص پوستهل*ب*مو میجوییدم و تو خیابون راه میرفتم که
گوشیم زنگ خورد

به صفحش نگاه کردم. اه باز که اینه.

دلم میخواست حرصمو سره این مزاحمه خالی کنم واسه همین گوشیه جواب
دادم.

-بله؟

طرف- تو به این مهمونی میری.

صداش خیلی کلفت بود. دقیقا آدمو یاده این فیلمای جنایی مینداخت که با اون دستگاه های

که صدارو عوض میکنن حرف میزدن.

-بینم تو سره پیازی یا تهه پیاز.

-من وسطه پیازم

با لودگی خندیدم و گفتم: هرهرهرهر.

یهو جلدی شدمو و گفتم: بین تو هرکی هستی هرچی هستی باش. درضمن من

کی گفته من

به حرفه یه مزاحم که معلوم نیست کیه و چیه گوش میدم؟

-من یه آشنا. ولی تو منو نمیشناسی

دقیقا عین هو فیلم جنایی شد. نیاد منو بدزده یه موقع

-ا نکنه فامیله دوریو و ما خبر نداریم. بین آقای آشنا من فامیلامون کله پاچه

نخوردن که

صداشون شبیه تو اینجوری کته کلفت بشه. بین دیگه مزاحم من نمیشی

فهمیدی بای.

و زرت قطع کردم. یعنی چی هی زارتو زورت زنگ میزنه.

مزاحمم مزاحمای قدیم زنگ میزدن حرفم نمیزدن. فقط ما حرف میزدیمو و

حرص میخوردیم حالا این پرو راست راست اومده میگه تو به این مهمونی

نمیری.

تو فکر همین مزاحمه بودم که به یه خانم خوردم.

زنه: هی خانم مگه کوری حواست کجاست؟

- بیخشید . حواسم نبود

زنه: از این به بعد حواستو جمع کن که عین هو توپه بولینگ به مردم نخوری

به زنه نگاه کردم و عصبانی گفتم: من که معذرت خواهی کردم. شما هم که

چیزیتون نیست

سرشو بلند کرد و خواست که به من بتوپه ولی با دیدنه قیافم لال شد و به تته

پته افتاد.

- خانم چیزی شده؟

انگار که ضعف کرده باشه یهو رو زمین افتاد. ولی بیهوش نشد.

- خانم خانم حالتون خوبه . آخه چتون شد یهو؟

یه کلمه هایی زیره لب میگفت . سرمو نزدیکه گوشش بردم ولی چیزی حالیم

نشد.

یکی از مردم به آمبولانس زنگ زد . منتظر بودم که بیاد.

قضیه چیه که با دیدنه من اینجور افتاد؟

خانمه دکتر فلان فلان شده به بخشه اوژانس (با معذرت خواهی از دکترای

عزیز)

دوباره یه نفسه عمیق کشیدم تا بوی الکل بره تو دماغم. بوشو اندازه ی بنزین

دوست داشتم.

پرستاره از اتاق همون زنه اومد بیرون . سمتش رفتمو و گفتم: بیخشید

پرستاره: بله بفرمایید.

چه عجب یکی گفت بله. فکر کردم اینم مته قبلی یه مله تحویله من میده
 -اون خانمی که الان از اتاقشون بیرون اومدین چطورن؟
 پرستار:ایشون حالشون خوبه فقط فشارشون افتاده بود پایین. نیم ساعت دیگه
 که سرمش
 تموم میشه میتونن برن خونه.
 -خیلی ممنون
 -خواهش میکنم
 سمته دره اون اتاقه رفتم. بینه دوراهی گیر کرده بودم. برم؟ نرم؟ بمونم؟ بشینم؟ برم
 دستشو،،،
 نه همون بهتر که برم داخل. در زدم و داخل رفتم. میترسم ایندفعه جا اینکه
 فشارش یفته
 سخته بزنه خدایی نکرده.
 زنه تا نگاش به من افتاد لبخندی گشاد زد. خدایا چرا هرکی به من میرسه یه
 دیوانه
 زنجیره؟ این همونی نبود که تا یک ساعت پیش منو به فحش بسته بود؟
 زنه:بیا جلو دخترم.
 فکرکنم وقتی که فشارش افتاد پایین رفت اون دنیا. خداهم گف نبینم با این
 حوریه من بد رفتار کنیا
 زنه:میتونم اسمتو ببرسم عزیزم؟
 ابرو هام رسما تو موهام رفته بود.

با تعجب فراوان گفتم: نفس نفس صالحی
گفتم الانه که پیره بهم بگه سلیطههههه ی عوضی. صالحی بوقق صالحی
بیسیب من به جرمه بر خورد به خودم ازت شکایت میکنم
ولی فقط با یه نگاهه غمگین بهم زل زدو زیره لب گفت: خاله فدات بشه
دخترم.
میخواست نشنوم ولی من شنیدم و تعجب زده نگاش کردم
- باز هم بخاطر اینکه خوردم بهتون ازتون معذرت میخوام. من دیگه باید
برم. خدا حافظ
دستم رو دستگیره ی در نشست که گفت: حالا که پیدات کردم میخوای بری؟
فکر کردم اشتباه شنیدم. برگشتم گفتم: ببخشید؟
- یه عمر نبود، به هممون سخت گذشت. بیستو و چهار سال زمانه کمی
نیست. به خدا نیست
. هممون تو نبودت پرپر زدیم. همه جارو گشتیم برا پیدا کردنت. مادرت یه
پوسته استخون شد
تو نبودت. دایی....
حرفشو قطع کردم گفتم: ببخشید من منظور تونو متوجه نمیشم. مادره من که
خونست. منم
خاله ایی ندارم که؟ دارم؟
زنه با شوق گریه کرد: داری عزیزم. داری خاله فدات بشه.
- ببخشید که این حرفو میزنم ولی شما حالتون خوب نیست. من بهتره برم
زنه: صب کن.

کلافه برگشتم: بینین خانم نمیدونم قیافم شبیه چه کسیه ولی هرکی هست
مطمعن باشین من
اون شخص نیستم. من خودم خانواده دارم، مادر دارم. امیدوارم به اون
شخصی که دنبالشین
دسترسی پیدا کنید.
زنه: اون مادره واقعیت نیست
-فکر نکنید با این خرافات حرفتونو باور کنم
به سمت در رفت و سواره ماشین شدم. زنیکه ی روانی میگه رسماً خالتم. من
بمیرم نمیزارم تو خالم باشی
داخله خونه شدم. به سامت مچیم نگاهی کردم و بادیدن ساعت ۱۲ متعجب
شدم. اصلاً حوصله
ی دعوا و توضیح دادن نداشتم.
چراغ آشپزخونه رو روشن دیدم. تعجب زده اون سمت رفتم که دیدم مامان تو
آشپزخونست و
داره ظرفارو و سروسامون میده.
مامان
برگشت. منو که دید او مد جلو و گوشمو گرفت
-دختره ی ذلیل مرده کجا بودی تا الان؟ میدونی باباتو به زور خوابوندم تا تو
بیای

دستمو گذاشتم رو دستشو و آخو اوخ کنان گفتم: مامان قضیش میگم ول کن
تو رو خدا

گوشمو ول کردو طلبکار نگام کرد: مامان تو خواهر داری؟
مامان-الان این چه ربطی داره؟
-داری؟

-من اگه داشتم مگه مریض بودم که از تو پنهان کنم
پس یعنی زنه دروغ گفته.

-حالا برا چی میپرسی؟

-ها؟ هیچی... همینجوری.

غرغر کنان به سمته بالا رفتو و گفت: از دختره توضیح میخوام چرتو پرت
تحویلم میده.

بالبختدی به مسیره رفتنش خیره شدم. شاید بی تفاوت بود، شاید هیچوقت ازم
در مقابله بابا

دفاع نمیکرد، شاید در مقابله زخمه زبونای نسترن هیچی نمیگفت ولی هرچی
بود مادرم بود.

میگن بیشتره دخترا بابایی ان، ولی من نیستم، مامانی هم نیستم.

نمیدونم، شاید اگه بهم محبت میکردن، میتونستم تصمیم بگیرم بابایی ام یا
مامانی.

با حس کردن اینکه دماغم بسته شده به خودم اوادم. به صورتم دست

کشیدم، گریه کردم که دماغم بسته شد. حالا با این دماغه بسته چیجوری
بخوابم؟

لباسامو پوشیدمو و گوشوارمو تو دستم گرفتم، همون لحظه گوشیم زنگ خورد
 به صفحش نگاه کردم (مزاحم ناشناس)
 چشامو تو کاسه چرخوندمو و جواب دادم.
 -بله؟

-میری به مهمونی یا نه؟

-هاننن؟

-مطمعنم زیبا ترین فرد اون مهمونی میشی

-برو بابا بیکار

و تلفونو قطع کردم. خواستم گوشواره ی گوشه چیمو ببندم که از دستم افتاد و
 قل خورد زیره تخت.

خواستم گوشواره رو از زیره تخت پیدا کنم که دستم به یه چی خورد.

بهش چنگ زدمو و بیتوجه به گوشواره درش آوردم

یه عکس بود.

متعجب زده به عکسی خیره شدم که پدرم با یه خانمه جوون توش بود.

هردولبخند به لب داشتو و دستای هم دیگرو توی یه جایی شبه باغ گرفته

بودن.

زنه عکسش اصن شبیه جوونی های مامان نبود.

یاده حرفای اون زنه افتادم. (همه جارو گشتیم برای پیدا کردن).

دوباره به عکس و دستای به هم چسبیدشون خیره شدم (مادرت یه پوست

استخون شد تو نبودت)

یعنی حرفاش واقعیت داشت؟

هرچی تعدادی از تیکه های این پازل پیدا میکردم تعدادی دیگه گم میشد.
از یه طرف دلم میخواست اون زنو ببینم و درمورده این عکس ازش سوال کنم
از یه طرف

میترسیدم کارم اشتباه باشه و اون زن همینجوری از خودش حرفی زده باشه.
عکسو تو کشوم گذاشتمو و درشو قفل کردم. با اینکه موقع بیرون رفتنم
دراتاقمو قفل میکنم ولی کار از محکم کاری عیب نمیکنه.
حاضر که شدم به خودم نگاه کردم. لباسه هارمونی جالبی با رنگه چشام
داشت.

کفشه پاشنه ۷سانتیه سیامو پوشیدمو و با چک کردن ارایش به سمته پایین
رفتم.

نسترنو سره میز دیدم که داشت مئه چی غذا میخورد.

تا منو دید غذا پرید تو گلوشو و سرفه کرد.

به تلوزیون نگاه کردم که داشت شهرزادو تو یکی از شبکه های خارجی نشون
میداد.

رومبل نشستمو و صداشو بیشتر کردم.

واقعا نقشه شهاب حسینی تو این فیلم عالی بود. حق داشت سیمرخ بلورین
بگیره.

داشتم اونجای رو که شهرزاد داشت گردنبندو به فرهاد میدادو نگاه میکردم که
نسترن نطقش

وا شد: به به خانم با این تیپو قیافه کجا تشریف میبرین؟

جوابشو ندادم.

- فکر کردی هرچی بیشتر بزرگ دوزک کنی قباد بیشتر عاشقت میشه؟ نه جونم

تو هر چه قدرم

عشوه بیای اون به تو نگاهم نمیکنه

-میشه بگی چرا تو اینقد حرص میخوری؟

-حرص؟ من واسه تو حرص بخورم؟ نه بابا من هیچ وقت ته مونده ی غذای

دیگری رو واسه

خودم نمیخوام. من خواهرتم به فکرتم واسه خودت میگم

پوزخند زدم. وقتی به نفعش نیست خواهر میشه.

به شهرزاد نگاه کردم. اههههه اون تیکش رفت. یه فیلمم نمیزارن نگاه کنیما. الان

یک ساعت تبلیغ

میزاره تا ادامشو بخواد نشون بده.

به صفحه ی سیاه گوشیم نگاه کردم و موهامو توش چک کردم.

نسترن-راستی اینستاگرام عکس گذاشتم برو لایک کن.

ادامه داد: یه موقع چیزی زیرش ننویسیا آبروم میره

سری تکون دادمو و گفتم: باشه میرم.

گذاشتم واسه بعدا. حس نکنه که خیلی واسم مهمه عکسشو بینم.

مثلا خواهریم. دیواری که بین ماست با هیچ لودری خراب نمیشه مگر اینکه

یکی از ما بخواد و اون یه نفر من نیستم

گوشیم زنگ خورد. برش داشتمو خواستم بگم سلام که قباد تند گفت

-من دمه درم بای
همینجور مبهوت به گوشیم نگاه کردم
نسترن دوباره ور ور کرد: برو دیگه مته چی چسبیدی به این خونه که چی؟ کپک
زدی از بس
تو خونه موندی.
یکی نیست بهش بگه تو چی میگی آخه؟
پریدم بیرون و با اون کفشای پاشنه بلندم چپه چولم راه میرفتم.
سواره ماشین شدمو و گفتم: سلام
یه سلامی گفتو و ضبطو روشن کرد.
نگاهی بهش انداختم. به به شاه پسرو ببین چی کار کرده.
موهاشو فشن داده بود بالا و دیزل زده بود. مطمئناً حسه خودشیفتگی هم با
این مدل مو
بهش دست داده. آخه این دیزل چی داره ادمو یاده زمین کشاورزی میندازه که
یه قسمتشو
شخم زدن و بالا کله رو نگه داشتن برا فردا.
خب از بحثه مدل مو بیایم بیرون. به تیش نگاه کردم تو هرچی بد باشه تو این
یه مورد خوبه.
یه کت اسپرت از اینایی که رو ارنجشون از این بخیه ها داره (خخخ) با این
شلوارا که یکم
کوتاهه و کفش تخت اسپرت.
آدمو یاد قسمتای اوله فیلمه گل رو مینداخت که امید از اونا میپوشید.

البته همه این دیدزنا چن ثانیه بیشتر طول نکشید آگه میدیدم فکر میکرد به
چیش دارم نگاه

می کنم اون موقع میشد نور علی نور یهو دیدی همینجا ترمز دستی رو هم
کشید و کارو تموم کرد.

استغفرالله خدا این فکرای منفی رو ازم دور کن
صداش اومد: چیزی شده؟

-نه برا چی؟

-اخه ساکتی

-من همیشه این جوریم این که چیزه تازه ایی نیست.

-کم حرفی یه بیماریه. تو پزشکی کم حرفی یه بیماریه مخصوصا برای تو که
تو یه دختری پر حرفی که به حرفای چرت و پرت برسه چابلوسی حساب میشه
و من اینواصن دوست-

ندارم

من اصنم به خودش اشاره نکردم که تا میرسه به خانوادم شبیه سگای ذوق زده
زبونش در میاد.

چند ثانیه بعد گفت: ای بابا

-چیشده؟

مظلوم بهم خیره شد: فلشمو نمیخونه.

فلشی که همیشه تو کیفم بود و برا اینجور مواقع نگه داشته بودم در آوردم و
بالبخندی دندون نما نشونش دادم.

با ذوق فلشو گرفت. قیافش شبیه بچه ایی شده بود که با گرفتن کوچکتترین چیزی خوشحال میشه.

دلم براش سوخت. دوشش نداشتم. ولی اندازه برادره نداشتم دوشش داشتم. هه خنده داره من شوهرمو جای برادری دوس دارم.

حس میکردم همه کارایی که انجام میده یه عقدس، انگار سعی داره تمام خنده هاشو سرپوشی روی غماش بزاره.

رو غمه مرگه پدرو مادرش تو یه تصدف، غمه اینکه همه فامیل بسیج شده بودن تا مالو منالشو از دستش بگیرن.

ولی بعضی موقع ها حس میکردم اون یه غمی دیگه غیر از این غما هم داره. شاید یه روزی بهم گفت. نمیدونم ولی امیدوارم بگه که با گفتنش لااقل کمی سبک شه

فلشو گذاشت و دستگاه شروع به خوندن کرد.

*دوباره دلم دلم دلم دلم

دلم شکست اره دلم شکست *

دستاش رو فرمون قفل شد و دیدم که اب دهنشو قورت داد.

رفتم زدم اهنگ بعدی تا گنده زدمو درست کنم ولی بدتر ریدم

*دلم گرفته بدبین شدم به آینده

تنهام گذاشت رفت اونیکه میگفت پابنده *

دیگه کم مونده بود که گریش بگیره

اروم گفتم: قباد خوبی؟

سرشو محکم تکون داد.

لعنت به من...اخه این اهنگا چی بود تو فلش....مهمونی که میتونست با

شادی شروع بشه با غم شروع شد

ماشینو تو حیاط خونشون پارک کردیم و پیاده شدیم

یا حضرت فیلل ،خونه چی میگه.

حس توصیف کردن نداشتم و واسه همین میگم فقط دوبلکس بود و بزرگ.

نزدیک در که شدیم سامی رو دیدم و با یه زنو مرد که فکر کنم مامان باباشن.

یه دختری هم تون گوشه موشه ها ایستاده بود.

مرده با دیدنه من لبخنده عمیقی زد و زنه اشک روی چشمشو پاک کرد.

واقضیه چیه؟

سامی منو به اونا معرفی کرد.

وقتی به معارفه ی اون دختره که به ظاهر خواهرش میرسید رسید دختره

لبخندی شیطنت

امیز رول*ب*ش اومدو گفت:من سیماعم. میتونی سیم سیم هم صدام کنی

بعد هار هار هار خندید

با همشون اظهار آشنایی کردم. یهو یه چی شبیه فشنگ پرید کنارم.

نگاه کردم دیدم سیماعه. از قیفش شادی و شیطنت میبارید.

بهم نگاه کرد و گفت:به به خدا رو ببین چه حوری میسازه. دختر من تا حالا به

زیبایی تو هیچکی رو ندیدم.

به چهرش نگاه کردم.چشمای سبز عسلی یه دماغ کوچولو و لبای

خوشفرم.اونکه از من قشنگ تر بود.وقتی بهش گفتم گفت

-بابا تو یه چیزه دیگه ایی. فکر کنم خدا میخواست منو بسازه از ته مونده ی خاکاش برداشت سروتهشو حمل آورد.

انگار که تازه حواسش بهم جمع شده باشه گفت: وای تو هنوز لباستو عوض نکردی؟

خجالت زده گفتم: اخیه کسی نگفت کجا عوض کنم دستمو کشید و سمتی یکی از اتاقا برد که حدس میزدم اتاقه یه پسر باشه چون همش پوستر

ماشینو و بوکسورو و آدمای خارجی بود. ولی وقتی ازش این سوالو پرسیدم گفت که اتاقه خودشه.

متعجب شدم. تو این چن ثانیه فهمیدم این دختر همه چیش با بقیه فرق داره. لباسمو که عوض کردم با دیدنم شبیه این پسر هیزا سوتی کشیدو و گفت: جوووون شماره بدم؟

اروم خندیدم. سمتی سالن که صدای موسیقاش برعکس دفعه های قبلی یه آهنگه ملایم بود به گوشم خورد.

چه عجب یه جایی که قباد اومده بود اومدیمو و پارتی نبود. بهش نگاه کردم، انگار که زیاد براش هم فرقی نداشت چون همینجور داشت پشتی سره هم مشروب میخورد.

چند دقیقه بعد حس کردم ک دستشویم گرفت و واسه همین سیما رو از کنار دوستاش کشیدم کنار و جای دستشویی رو ازش پرسیدم.

اونم به انتهای سالن دست چپ اشاره کرد.

موقع رفتن به اونجا سرم پایین بود و یهوی خوردم به سامی که با یه سینی پر از شربت و مشروب داشت از روبه رو میومد و همشون روی من خالی شد. به لباسم خیره شدم که چسب چسب شده بود و رنگ شربت باعث قرمز شدنش شده بود.

سامی با حول و ولا گفت: من واقعا معذرت میخوام به کته خودش نگاه کردم که لکه ی قرمز روش بود.

با خجالت سرمو انداختم پایینو گفتم -بیخشید خودم حواسم نبود.

:الان به سیما میگم ک کمکتون کنه منظورشو فهمیدم و گفتم: نه مرسی.

بی توجه به من سیما رو صدا زد و اونم با لپایی قرمز که حاصل از قر دادنه زیاد بود سمتمون اومد.

:جونم داداش..

تازه نگاهش بهم افتاد و گفت: وایی چی شدی تو.. بیا بریم بالا لباستو عوض کنیم

:من.. نه... مرسی.. راستش

بی توجه به صورته خجالت زدم دستمو کشید و برد به اتاقه عجیب و غریبش.

یه پیرهن گردنیه کرم رنگ از تو کمدمش در آوردو گفت: اینو خودم تا حالا

نپوشیدم.. به نظرم اندازت میشه.. آگه مشکلی داشتی برای زیپت من پشته درم.. سری تکون دادمو و گفتم: بازم مرسی..

لبخندی زدو از اتاق بیرون رفت. لباسو تنم کردم و سعی کردم سیصدو شصت درجه دستمو بچرخونم تا زیپو ببندم ولی نمیشد
 به هر روشی امتحان کردم ولی نشد برای همین ناچار بلند صدا زدم: سیما
 در باز شد. پشتم به در بود و گفتم: سیما میشه زیپشو آگه زحمتی نیست برام
 ببندی.

سیما ساکت او مد زیپو بست. تعجب کردم اون دختری کع تو این مهمونی
 شناختم اصن نمیتونست اثانیه هم ساکت بمونه.
 ناگهان سرشو کرد تو گردنمو و ب* و *سه ی ریزی توش زد.
 سریع برگشتمو یه سیلی محکم به صورته اون کسی که این کارو کرد زدم.
 با دیدنه قیافش متعجب گفتم: قباد؟
 خنده ی غمگینی کرد. دهنش بوی الکل میداد. همونجور که دستش رو گوش
 بود با لحنه

خماری که حاکی از مستیش بود گفت: دنیا که به ما کم سیلی نزد. تو هم
 بز، بز، بز تا بفهمم که ضرب دسته دنیا و آدمای دنیا چه قدر قویه
 :قباد حالت خوب نیست. بیا بریم خونه
 :خونه ایی که کسی توش نباشه خونه نیست که سردخونس
 :تا همین دیروز خونه خالی رو بیشتر میپسندیدی که؟
 :تا دیروز همون خونه ایی که تو ازش حرف میزنی اینجوری نبود پر از عشق
 بود ولی..
 سرشو با دستش محکم گرفت. انگار از مروره اون خاطره ایی که تو ذهنش
 بود عذاب میکشید

دستم رو شونش گذاشتمو و گفتم: ولی چی؟

سرشو بلند کرد. چشاش قرمز بود -حاضری که داستانه زندگیمو بشنوی؟
اگه از ته دلت برا گفتنش راضی هستی و بهم برا گفتنش اعتماد داری چرا که نه.

سوییچو بدون حرف داد دستم و گفتم: منو ببر جایی که هیچ کس نباشه

میخوام دور باشم از مردم بی رحمه این دنیا

ماشینو میروندم. به کجا؟ نمیدونم فقط میروندم تا به قوله خودش از مردم دور باشه، انگار که من اجنم.

چه مهمونی شد امشب. با کلی عذر خواهی از خانواده ی سهیلی خداحافظی

کردم. اخرشم سامی نگاهی مشکوک به ما انداخت و خداحافظی کرد.

قباد خیلی خورده بود که میخواست رازاشو برام بگه وگرنه دهنشو باید با چسب باز کرد برای دونستن رازاش.

وقتی رسیدیم دید که اومدم کناره یه رودخونه ایی. با تعجب نگام کرد. حتما با خودش میگفت

حالا گفتم بهش از مردم میخوام دور باشم نه اینکه منو بیاره تو این دشتو و رود.

روی تخته سنگی نشستمو و بادستم ابو پاش دادم. برا اینکه توضیحی به اون قیافه ی تعجب

زدش داده باشم گفتم: اینجا یه جورایی پاتوقمه. وقتایی که به قول تو میخوام از مردم این دنیا دور باشم میام اینجا.

ازش پرسیدم: اثره مستی نپرید؟

سرشو فرو کرد تو آبو و یهو درآورد. مژه هاش و موهاش زیره سایه ی نقره ایی
ماه برق میزد.

بدون اینکه دستی به صورتش بکشه گفت: حالا دیگه پرید.

:پشیمون شدی از اینکه میخوای گذشتتو واسم تعریف کنی؟

-اگه میلیاردها آدم جای تو واسم بیارن بازم به تنها کسی که میگم تویی
لبخندی از این اعتمادش بهش زدم.

اون برعکسه من روز زمین دراز کشیدو و به ستاره ها خیره شد.

منم همین طور. یادمه بچه که بودم همش فکر میکردم هر ستاره ماله یه ادمه

اگه آدم یه کاره

بدی انجام بده ستارش کمرنگ و اگه یه کاره خوبی انجام بده پرنگ تر میشه.

قباد: ۱۰ سال پیش وقتی که ۱۸ساله بودم یه پسره شیطونو و خونه خراب بودم که
هیچ کس از دستم در امان نبود.

کلا از نظره بقیه پسره باحالی بودم. دوستای زیادی داشتم ولی از بین اونا فقط

یک نفرشون

رفیق فابریکم بودو اونم اسمش آرمان بود. از چشمام بیشتر بهش داشتمو و

همه حرفامو

پیشش میگفتم ولی نمیدونستم که اعتماد به رفیق باعث از پشت خنجر

خوردنم میشه.

منم به پهلوی دراز کشیدمو و دسته راستمو زیره سرم گذاشتم

:اون زمان هنوز خونواده داشتم مئه هرکسه دیگه ایی.

نمیخوام بحثو طولانی کنم و بزخم جاده خاکی فقط میخوام اصله داستانو
 بگم، توی یکی از این
 کلکلا که با دختر همسایمون بود زد به سرمو و بهش وابسته شدم ولی مغرور
 تر از اونی بودم که جلوش بروز بدم.
 کم کم کلکلامون و لجبازیامون کمتر شد و تا به هم بیایم دیدیم عاشق هم
 شدیم. البته اون
 عاشق نبود به هیچ وجه، منم اون احساسه بچه گانه رو بایه عشق اشتباه
 گرفتم. خب دوره ی بلوغم بود و منم تو اون زمان حساس بودم.
 دفعه ی اولی که مریم آرمانو دید قشنگ یادمه تادو دقیقه فقط داشت نگاش
 میکرد و انگار
 توی دنیای دیگه بود. اون زمان من دماغمو هنوز عمل نکرده بودمو و مثلما
 آرمان از من خوشگل تر بود.
 توی بیشتر رفتو و آمدامون مریم اصرار داشت که آرمانو با خودم بیارم. وقتی
 هم که به آرمان میگفتم رو هوا پیشنهادمو قبول میکرد.
 خب میدونی رفتارشون داشت ضایع میشد، مریم نسبت بهم سرد شده
 بود، حتی جواب زنگا و اس ام اسامو هم تکتو توک میداد.
 خودم یه حدسایی زده بودم. حتی چن بار با آرمان دعوا گرفتم.
 یه روز خواستم برم پیشش و از این بلا تکلیفی در بیام.
 دمه دره خونشون که رسیدم در باز شد. میدونی کیا رو دیدم؟
 فهمیدم کیا رو دیده ولی گفتم: نه تو بگو.

-اون آرمانه لعنتی رو و مریم. از مامانم که با مامانه مریم جیک تو جیک بود
فهمیدم که مامانو
و باباش شبه قبلش رفته بودن شهر دیگه چون یکی از فامیلاشون فوت کرده
بود. اون دوتا تنها بودن میفهمی تنها.
با اینکه جیگرم داشت از خ*ی*ا*ن*ت اون دوتا میسوخت ولی خودمو حفظ
کردم نمیخواستم از قیافم نشون بدم که شکست خورده ی این بازیم.
آرمانو کشیدم کنار و بهش گفتم: اینو به عنوان آخرین حرف از زبون به رفیق که
بیشتر از
چشاش بهت اعتماد داشت یادت بمونه. اون اگه بهتر از تورو پیدا کنه مته به
دستمال کاغذی میندازت کنار.
این دنیا انقدر وفا نداره که آدماش بخوان وفا داشته باشن. قبل از اینکه اون تورو
ترک کنه تو اینکارو باهاش بکن
مکشی کردم و ادامه دادم: رفیق
اصن به مریم نگاه نکردم فقط به ارمان نگاهی انداختم و گفتم: خداحافظ
دوست قدیمی. از
اون روز به بعد همه ی دخترارو به به چشم میدیدم. پارتی های شبانه مشروب
خوردنا
سیگارا. رسما به آدمه لابلالی شده بودم. چند ماه بعدم که مامانو و بابا و
دیبا(خواهرش) تو تصادف مردن.
کم کم امور شرکتو با کمکه آقای سهیلی که معاون شرکت و بابای سامی بود به
دست گرفتم.

تو همین رفتو آمدا با سامی هم صمیمی شدم ولی نه در حدی که بخوام رازهامو بهش بگم.

در مورد نامزدی باتوهم، آره راست میگی من اولش بخاطر شناخته شدن بیشتر شرکتم بود

اولا فکر میکردم مته همون دخترایی هستی که اولاش ناز میکنن و بعد چن دقیقه باهات راه

میان ولی نه، هرچی بیشتر میگذشت من متوجه فرق داشتن تو با اونا میشدم. تو سخت بودی

مغرور بودی ولی سنگ نبودی اتفاقا خیلی بااحساس بودی ولی من هنوز این مشکلی که بینه تو و پدرته رو درک نکردم.

:خودمم نمیدونم چرا کله فامیل ازم بدشون میاد. من با پدرم مشکلی ندارم اونه که با من مشکل داره.

نمیدونستم چرا ولی دلم میخواست برا یکبارم که شده رازامو با یکی درمییون بزارم. اون به من اعتماد کرد من چرا نکنم؟

قضیه ی عکسو و زنه رو واسش تعریف کردم. چند لحظه تو فکر فرو رفتو و گفت: لازمه که اون زنه رو ببینیم

:ببینیم؟

اخمی کرد: من قراره رسما شوهرت بشم. تو هنوز اینو قبول نکردی؟
:من حتی خودم تو رو انتخاب نکردم.

یعنی مشکله تو اینه؟ که خودت منو انتخاب نکردی؟ که من هنوز دارم واسه
پیشترفته شرکتم دست به دامانه این عروسی میشم؟ لعنتی تو حتی سعی
نمیکنی منو بشناسی.

بارون نم نم شروع به باریدن کرد.

:ببین قباد من اگه با تو تویه موقعیته دیگه آشنا شده بودم شاید میتونستم دوست
داشه باشم

ولی .. من از زور بدم میاد، از هرچیزه زوری متنفرم این کاریم که شما با من
کردین با خواسته خودم نبود.

قیافه ی قباد یه لحظه غمگین شد ولی خودشو نباخت و با اعتماد به نفس

گفت: باید منو دوست داشته باشی همونطور که من تورو دو...

حرفشو ادامه ندادو و گفت: تو ماله منی و ماله من میمونی اینو یه باره دیگه هم
بهت گفتم.

عصبانی شدم .. مگه من جنسم که این حرفو میزنی؟

-حرف نباشه برو بشین تو ماشین الانه که سرما بخوری

دوباره خواستم حرف بزنم . دهنم هنوز نصفه نیمه باز نشده بود که گفت:

گفتم بشین تو ماشین.

عجبا . من هرچی میگم حرفه خودشو میزنه . تو هم بشین تا من زنت بشم

عصبانی به سمت ماشین قدم برداشتمو و تنه ی محکمی به شونش زدم که فکر

کنم اون

هیچچیش نشد ولی من دیگه نمیتونم از این شونه استفاده کنم. اصن شونم بی

حس شد.

چن ثانیه بعد بعد او مدو و سواره ماشین شد.
 توی راه مدام عطسه میکرد.
 فکر کنم یه سرماخوردگی افتاد.
 وقتی از ماشین پیاده شدم گفت صبر کن.
 سرمو بردم داخلو وگفتم بله؟
 کمر بندشو باز کرد و او مد نزدیک. دستشو پشت گردنم گذاشتو و در کسری از
 ثانیهل *ب* موب *و* سید.
 شوک زده نگاش کردم. اون هیچوقت چنین کاری نمیکرد حتی وقتی که بیش
 از حدش مشروب میخورد.
 وقتی خواستم اعتراض کنم کشید عقب. ل*ب* شو داخله دهنش بردو و
 چشاشو بست: او ممم طعمه رژه لب عالیه.
 خجالت زده نگاش کردم. نمیدونستم بکوبم تو دهنش؟ فحش بدم؟ خجالت
 بکشم؟ ناراحت بشم؟
 حس های مختلفی داشتم. نگاشو تو چشم دوختو و گفت: مراقب خودت
 باش
 همون لحظه عطشش گرفت. چه عطسه ی کوچولویی حالا من اگه عطسه
 میکردم همه وسایله خونمون ده کیلومتر عقب تر پرتاب میشد.
 سعی میکردم چرخشی همه ورو نگاه کنم الا اونو و در همون حال گفتم:
 با این وضعت تو باید بیشتر مراقب خودت باشی
 نگاش نکردم ولی حس کردم لبخند زد. گازشو گرفتو و رفت.

کلیدو در آوردم و رفتم داخل.

با اینکه وقتی با قباد بودم کاری باهام نداشتم ولی نمیخواستم چشمم به هیچ
کدومشون بیفته

تا تیکه بندازن. لامصبا زبونشون از زبون مارم نیشه بیشتری داشت.

دقیقا عینه پلنگ صورتی راه میرفتم تا یه موقع بیدار نشن بریزن رو سرم خفتم
کنن.

لباسامو با یه تاپ شلوارکه صورتی عوض کردم و خودمو رو تخت پرت کردم.
به سقف خیره شدم و یاده ب* و* سش افتادم.

انگشتمو رول* ب* م کشیدم و لبخندی زدم. ل* ب* مو به دندون گرفتمو و سعی
کردم ریز بخندم تا اونا بیدار نشن.

نه از دستش عصبانی بودم و نه ناراحت تازه یه کم حس میکردم که از
ب* و* سش خوشم اومد.

با خودم که تعارف نداشتم. تازه داره کم کم ازش خوشم میاد؟
چشامو بستمو و سعی کردم با آزاد کردنه ذهنم به خواب برم.

با صدای زنگه تلفنی از خواب بیدار شدم. دستمو سمت صدای دراز کردم و
تلفنو از رو میزه کناره تخت گرفتم.

چشام از هم وا نمیشد. دستمو رو صفحش کشیدم و تماسو فعال کردم. با
صدای خشداری گفتم: بله؟

:انگار صدای عق زدن اومد.

دوباره گفتم: بله بفرمایید

صدای بی جونش اومد که گفت: نفس خودتو برسون

سریع هوشیار شدمو و رو تخت نشستم گفتم: قبادددد؟

:حالم خیلی بده

و گوشی قطع شد

با حول و ولا بلند شدم. منکه گفتم این آخرش یه چیزیش میشه.

هرچی تو کمد بودو و دمه دست تر از همه در آوردمو و لباسمو عوض

کردم. کلیده زاپاسشو گذاشتم تو جیممو و بدو بدو رفتم پایین.

با صدای پام خاتون سراسیمه از اتاقش اومد بیرونو و گفت: چیزی شده نفس

؟

با استرس و تند تند برا اینکه زودتر برم گفتم: حاله قباد بده باید برم.

سریع سوییچیو که نمیدونم ماله کدومشون بدو چنگ زدمو و رفتم پایین.

دکمشو که زدم چراغه دویست شیشه مامان روشن شد. اووف خدا رو شکر

ماله مامانه.

پریدم تو ماشینو و چنان گازی دادم که فکر کنم کلاغای تو جنگل پرواز کردن.

وقتی پله ها رو دوتا سه تا بالا میرفتم یاده یه آهنگه قدیمی افتادم (طی میکردم

با چابکی پله هارو ده تا یکی) سرمو تکون دادم تا از این شرو ورا تو ذهنم نیاد.

کلید و انداختم داخلو بلند صدا زد: قبادددد قبادددد

صدای ناله ایی از توی اتاقش اومد. دره دستشویی باز بود. کناره توالت

فرهنگی نشستته بود.

بادیدن قیافه ی زردو زارش دویدم سمتشو سعی کردم بلندش کنم.

هیچ جوهر نمیشد بلندش کرد. دو تا چکه اروم به گونه هاش زدم که چشاشو وا کرد

:قباد میدونم حالت بده فقط سعی کن همه ی وزن تو روی من نندازی باشه
پسره خوب؟

چشای نیمه باز شو بست و کمی از وزن شو از روم برداشت.
به هر بدبختی بود بلندش کردم و رو تختش گذاشتمش.

رفتم تو اشپر خونه و از تو کابینت یه دیگ برداشتمو و توش آب کردم.
پارچه هم نداره.

شالمو از سرم در آوردمو و یه نگاهه غمناک بهش انداختم، آخه الانم وقته
سرما خوردن بود؟ شالمو تازه خریده بودم.

ول کن میگم یکی دیگه واسم بخره

همون جور که دیگه دستم بود مدله پنگوعنی هم راه میرفتم که یه موقع آبه
نریزه.

با خودم گفتم شاید مسموم شده تو هم عینه هو ادم جوگیره ی توی رمان
واسش سریع دیگ

بردی پاشویش کنی ولی وقتی دستمو رو پیشونیش گذاشتم دبدم نه واقعانی
تب داره.

همینجور شالو خیس میکردمو رو همه جای صورتمش میزاشتم.

یه کم تبش اومد پایین. به لباسش نگاه کردم همون لباسه دیشبش بود ولی
کتشو در آورده بود.

زیرش یه پیرهنه مشکی داشت که دکمه دار بود.

دکمه هاشو وا کردم و گفتم: حالا حتما باید امشب بارون میومد.
یکم کمکم کرد که پیرهنشو درارم. وقتی بدنشو دیدم جای اینکه به سیکس
پکاش توجه کنم حواسم جمعه استخوون ترقوش شد.
از بچگی عاشقه همین استخوونه بودم. هر موقع هم که باشگاه میرفتم رو همین
قسمت بیشتر کار میکردم تا معلوم بشه. لعنتی خیلی باکلاس بود.
صدای نالش حواسمو جمع کرد. زدم تو سرمو و گفتم هیزی بسه به کارت
برس.
شالو خیس کردم و روی بدنش گذاشتم کم کم تبش اومد پایین و مته یه بچه
کوچولو به خواب رفت،
منو که از خواب پروند به ساعت نگاه کردم دیدم پنجو چهل ديقس.
من که دیگه خوابم نمیومد رفتم تو آشپزخونه و دره بخچالو وا کردم. ماشالله
چه به خودشم خوب میرسه.
خودم یه چیزی خوردم و وسایله مورده نیازه برای سوپه، مرغو بیرون آوردم.
من چون بیشتر وقتمو با خاتون میگزروندم طرزه پخته بهضی از غذاها رو یاد
گرفتم، مخصوصا موقعی که با قباد نامزد کردا بودم همه ی وقتم مجبور بودم که
تو آشپز خونه باشمو و غذا بیزم
وقتی بارش گذاشتم رفتم بالاسرش رو تخت نشستم و نگاش کردم.
قیافه ی اخمالویی داشت. دستمو رو پیشونیش گذاشتم که چشاشو نیمه باز
کردو و دستمو گرفت.
-نفس میشه منو تنها نزاری؟

با دستم دستشو نوازش کردم و گفتم: من بیستم نگران نباش

- تو خیلی خوبی. هیچ وقت اتهام نزار

:تنهات نمیزارم

لبخندی زد و گفت: خوبه

-میشه یه لالای بخونی تا خوابم ببره

لبخندی زدم و گفتم: چرا که نه (خخخ یاد ندا تو شبکه ی منو تو افتادم)

عشق من کودک بمان دنیا بزرگت میکند

بره باشی یا نباشی گرگ گرگت میکند

عشق من کودک بمان دنیا مداد رنگی است

بهترین نقاش باشی باز رنگت میکند

عشق من کودک بمان دنیا دلت را میزند

سخت بی رحم است میدانم که سنگت میکند...

دستی تو موهاش کشیدم. اون اصلا آدمه بدی نبود. اون فقط یه پسر بچه بود که

لباسه یه آدم بزرگو تن کرده. حس کردم از ترحمی که بهش داشتم چیزه ناچیزی

مونده.

زیره گاز و خاموش کردم و یه قاشقی ازش خوردم.

بددد نشد. ولش کن. آدمه سرماخورده رو هرچی بدی میخوره.

یاده سرما خوردگی های خودم افتادم که وقتی نشاسته رو از خاتون نمیگرفتم

مامانو و نسرتن دستو پامو میگرفتن و به زور تو دهنم میریختن.

شاید هدفه اونا فقط خوب شدن من بود ولی این زور کردناشون باعث شد که

بیشتر از نشاسته متنفر بشم.

به ساعت مچیم نگاه کردم. نه صبح. هی قباددد خدا بگم چیکارت نکنه که خوابو ازم گرفتی

بسه هرچی خوابیده. خیره سرش باید بره شرکت والا پدره من با اون اخلاقه گندش موقع

مرگشم باشه اون دمو دستگاهشو ول نمیکنه حالا اینو باید با کتک پرت کرد بیرون.

سوپو تو یه بشقاب ریختمو و سمتش رفتم.

نگاش کن چه لنگه و پاچه هاشم از تخت اویزونه.

من اگه بخوام با این ازدواج کنم نصفه شب میمیرم که. یهو بیدار میشم میبینم توسطه جفتک پرونی های نصفه شبیش به پایینه تخت منتقل شدم.

رفتم دستمو رو شونش گذاشتمو و گفتم: قباد؟

بیدار نشد. دوباره صداش کردم. بازم بیدار نشد.

چه خوش خوابم هست بچه. یه لحظه وجدانم بهم نهیب زد: نمیبینی حالش بده بزار بخوابه دیگه

ولی نمیدونم اون شیطونه که رو نشونه ی چپه یا راست از کجا پیداش شد که گفت: تا اون باشه که تورو بد خواب نکنع

دوباره تکونش دادمو و واسمشو با نوع های مختلف که از ق گرفته تا قبادی جونو و قباد فلان فلان شده صدا کردم ولی مگه بیدار میشد؟

آخ خواب به خواب بری تو.

یعنی اسمه سوپ که اومد. چنان پرید بالا که کلش خورد به کلم.

پیشونیمو مالش دادمو و چشامو بستم.

مگه سوپ نخورده ایی یا احیانا از قحطی فرار کردی که اینجوری پریدی؟

اونم یه آخ اروم گفتمو - خوب گشمنه از اون موقع بالا آوردم هرچی که خوردمو

و نخوردم.

قیافمو جمع کردم و با خودم گفتم: این سوپه هم که اخرش سهمیه این شد.

نشست رو تختو و با کنجکاوی گفتم: خوب کو؟ کجاست؟

با تعجب گفتم: چی؟

-سوپ.

از رو میز برداشتمو و دادم دستش.

دیدم همینجور نیگا نیگا میکنه.:: چیه؟

-به نظرت من میتونم با این وعضم غذا بخورم؟

:سرما خوردی سکنه نکردی که دستت بخواد چلاغ باشه.

:من الان ضعف دارم نمیتونم قاشوقو خوب بگیرم.

:لوس. والا من سرما خورده بودم انرژی بیشتری نسبت به بقیه زمانا داشتم

حالا این چلاق

شده. یکی بیاد این جوگیرو جمع کنه. به قوله نقی آدم بهبود زمین گیر کنه مته

قباد جوگیر نکنه.

قاشوقو گرفتمو و بدون هیچ ملایمتی تا ته فرو بردم تو حلقش.

به سرفه افتاد. از حرصه اینکه هیچی از سوپ به من نرسید چنان زدم پشته
کمرش که

نمیدونست از درده کمرش بناله یا از غذایی که تو گلوش افتاده.

کم کم حالش خوب شد و گفت: چرا همچین میکنی؟

:هیچی یه لحظه حسه کوزت به من دست داد واسه همین بود.

سری تکون داد و این سری مته آدم تو دهنش گذاشتم که یه موقع خدایی
"کرده" نیوفته نمیره.

وقتی سوپ تموم شد. یه نگاه به ظرف کرد و گفت: تموم شد؟

یعنی جاش بود یه پ ن پ بهش بگما.

:چیه خورشت اومده؟

-اهوم.

دیدی گفتم هرچی جلوش بزاری میخوره و اصنم طعمشو نمیفهمه؟

گوشیم زنگ خورد. مهسا بود. قباد مته فضولا تا کمر تو گوشیم خم شده بود تا
بینه کیه.

چشم غره ایی بهش رفتم که لیخندی دندون نما زد.

:الو؟

-سلام کپک خوبی؟

خواستم جواب بدم که گفت -به درک مهم اینه که من خوبم

:بیشعور

-خواهش میکنم بیشعوری از خودتونه

:بمیر. چیکار داشتی؟

:جونم برات بگه که امروز یه ناهار تیل خونمون افتادی.

اول از اینکه قراره ناهار بهم بده خوشحال شدم ولی از اینکه قراره خونشون ناهار بخورم ناراحت.

گفتم: همیشه بریم بیرون؟

اونم صداس ناراحت شد: عزیزم میدونم چه زجری میکشی ولی مامانم نمیزاره بریم بیرون منم گفتم تو خونه ی ما بیای تا با هم باشیم.

:همه هستن؟

-بابام و مبین (داداشش) سره کارن

خدا رو شکر. یه زبون نیش دار و یه هیز کم شدن. الان تنها مشکله من با زن عمو فرخندس.

زبونش از صدتا مار بدتر نیش میزنه یعنی یه تیکه هایی میندازه که تا ماتحت میسوزه و تو

هیچ جوابی نداری براش بدی. منم بیشتر موقع ها با قباد میرفتم چون تنها

کسی بود که میتونست جواب اونو بده وگرنه من که زبونی نداشتم

صداس او مد که گفت: میای؟

-آره میام.

:من برم غذا رو درست کنم وگرنه از این ننه ی ما بخاری بلند نمیشه. بابای

کیک

:بای.

قطع که کردم قباد گفت: چی گفت؟

خدا رو شکر از این اخلاقا نداشت که وقتی یکی زنگ میزنه عینه چسب

بچسبه به آدمو و بگه چی میگه. چی میگه

:میگفت برم خونشون ناهار

-میری؟

:نرم؟

-اگه اذیت میشی میتونی نری.

:نه میخوام برم

-میخوای باهات بیام؟

:نمیشه کار داری

-چه کاری مهمتر از تو

لبخندی زدمو و گفتم: انگاری بهتر شدی

خنده ایی کردو وگفت: سوپه بهم ساخته

اون دستی رو که با استرس داشتم گوشتشو میکندم گرفتو و با دسته خودش رو

دنده گذاشت

-نفس اگه فکر میکنی نمیتونی بری مشکلی نیست

:نه نه مگه میخواد چی بشه؟ فوقش دو تا لیچار بارم میکنه تا خیالش راحت شه

-غلط کرده

:سیس. زشته. داد چرا میزنی؟ اونا بزرگتره ماهن و احترامشون واجبه.

-اونا هرکسی که میخوان باشن. تو زنه منی و من نمیزارم کسی با حرفاش زنمو

آزار بده.

از حسه مالکیتی که بکار برد خوشم اومد ولی لبخندی نزدم.

مرسی که هستی قباد

-یعنی الان از بودنم راضی ؟

:اگه نبودم چنین حرفیو نمیزدم

:تو تا همین چند روز پیش از من بدت میومد

-تو هم تا همین چند روز پیش با یه من عسلم نمیشد خوردت

بنده ی خدا کم آوردو و دستشو سمتہ ضبط برد. خدا کنه این سری آهنگاش
مته آدم باشه.

*اگه از هم جدا باشیم حاله من خیلی بد میشه

نمیدونم میتونیم ما بمونیم تا همیشه

عادت کردم به همون خنده ی زیبات

عادت کردم ای جان ای جان*

خدا رو شکر یه آهنگه مته آدم اومد بزا این نرفت تو فازه دپرسی . یه نیم نگاه

بهش انداختم

.چه شنگوله بچمون امروز .رسمما داشت تو صندلیه ماشین با این اهنگ بندری

میزد.

یه لحظه حس کردم نکنه دیشب من جا این رو تخت مریض افتاده بودم که

این این جووری قر میده.

ولی گفتم شاید تاثیرہ این سوپس کاربرده ردبولو(نوشابه انرژی زا)داشته حتما.

زنگه در خونشونو زدیم.خونشون یه خونه ی دوبلکس بود.

عموی من از اون مشاور املاکیای زبون باز بود که همیشه یه خونه رو ده برابره
قیمتش به

دیگران غالب میکرد واسه همین وعضشون خوب بود.

مهسا یه تیشرت سبز فیروزه ای با یه شلوار سیاه جین پوشیده بود.

منو که دید بقلم کردو و گفت: سلام عشقیییی. نمیدونی چقدر دلم واست تنگ
شده.

از بقلش اوادم بیرونو و گفتم: سلام چطوری

-تورو که دیدم خوبه خوبم

تازه چشش به قباد افتاد که پشته در آلاخون والاخون مارو داشت نگاه میکرد.

مهسا: ا سلام آقا قباد. ببخشید ندیدمتون

قباد با یه لبخند دختر کش که بیشتر واسه من حکمه مگس کشو داشت

گفت: آگه اینجور دلو

قلوه به هم نمیدادین منو هم رویت میکردین.

مهسا: بفرمایین داخل.

از همون سمت زن عمو با یه لبخنده موزی اومد سمتمون جوری که فهمیدم

این یه نقشه ای داره.

رفت سمته قباد و باهاش خوشو و بش کرد.

من رفتم کنار قباد و دستمو برای زن عمو فرخنده دراز کردم: سلام زن عمو

فرخنده خانم که انگار نه انگار منی که دستم درازه فقط یه کله تکون دادو و

رفت روی مبل نشست.

دستی که داشت آرام به سمته پایین میرفت توسطه قباد گرفته شد.

لبخندی زدو و دمه گوشم گفت: حرص نخور. با این حرکتش نشون داد که شخصیتش تا چه حدیه.

ل*ب*مو و گاز گرفتمو و رو مبل دونفره کناره قباد نشستم.

من: چه خبر مهسا؟

قبله اینکه مهسا حرف بزنه فرخنده خانم گفت: والا خبرا پیشه شماست

. شنیدم که قراره تا دو ماهه دیگه عقد کنید.

چشای منکه از کاسه زد بیرون. کی گفته؟ منکه اصن نوبته عقدو معلوم نکرده بودم.

قباد: بله اگه خدا بخاد قراره تا دو ماهه دیگه عقد کنیم

زن عمو پاشوروی پاش انداختو و گفت:

در پارتیه قبل خواندید (خسخ مته فیلم شد)

زن عمو پاشوروی پاش انداختو و گفت: والا از من میشنوی قباد جان خوب

در مورده این دختر

فکر کن. ازدواج بحثه یکی دوروز نیست بحثه یه عمر زندگیه

بعد با لبخنده شبطانی ادامه داد: اخه میدونی از قدیم میگن که تره به تخمش

میره حسنی به باباش.

همون لحظه مهسا گفت: مامان؟

زن عمو: مگه بد میگم دختری. اینم بچه ی همون مادره

منکه هیچی از حرفاشون متوجه نشدم. بچه ی کدوم مادر؟ مادره منکه کاری با

کسی نداره.

قباد دستمو محکم تر گرفتو و گفت: من عاشقه نفسم و میخوام باهاس ازدواج کنم. همونطور

که میدونید آدما با یکدیگر فرق میکنن حالا هرچی که مادرش میخواد باشه باشه. سهیل

ا (مادرم) جون سهیلا جوئه نفسم نفسه. نفس با همه ی آدمایی که میشناسم فرق داره.

زن عمو: بله بله فرق داره. مگه چند تا دختر تو دنیا هستن که مته مادرشون فاحش...

مهسا از جاش بلند شدو و داد زد: مامان بس کن.

چی؟ مادره من فاحشس؟ مادره من؟

با گیجی که اون لحضه سراغم اومدخ بود گفتم: نه مهسا بزار ادامه بده مهسا: چی چی رو ادامه بده تو حالت بده.

قباد نگاهی به زن عمو انداختو گفت: درسته که ژن از مادر و پدر به بچه منتقل میشه ولی من

تا حالا ندیدم که ژن ف*ا*ح*ش*گ*ی از خانواده به بچه منتقل شه.

بعد از جاش بلند شدو و گفت: بهتره که ما بریم مهسا جان.

روشو سمت فرخنده کردو وگفت: بابته پزیراییه بسیار خوبتون ازتون ممنونم ولی

دفعه ی دیگه ممکنه اتفاقای ناگواری پیش بیاد میدوینین چرا؟

صداش اروم شدو گفت: چون من به چنین پزیرایی عادت ندارم

چشام قرمز شده بود. آب دماغم با اشکام مسابقه راه انداخته بودن.

قباد- من گفتم نریم اونجا. رفتیم. بیا خیالت راحت شد؟

با صدای ضعیفی و با بغض گفتم: داد نزن

-نزنم؟ چی جووری انتظار داری که داد نزنم؟ حالتو نمیبینی؟

رومو سمتش برگردوندم و گفتم: مامانه من هرزس؟ اون که اصن از خونه بیرون نمیره. تازه

بابامم خیلی دوش داره. چطور این حرفا رو میزد. اصن به حرفاش فکر میکرد؟

راهنما زدو و کشید کنار. کمر بندشو وا کردو و توب*غ*لش گرفتم.

نه مته وحشیا خودمو چنگ میزدم نه خیلی بی تفاوت بازی در میاوردم.

اشکام که تموم شد فقط هق هق میکردم. خودمو از ب*غ*لش کشیدم بیرون. اونم از ماشین رفت

بیرون تا دیدم که رفت داخله یه سوپری هرچی دستمال بودو از داشتبرد برداشتمو و با تمام وجودم توش فین کردم.

آخیش. راحت شدم. چی فکر کردید، که پیشش فین میکنم؟ نخیر من جلو این غول تشن آبرو دارم.

با یه بطری آب معدنی اومدو و گفت: بیا صورتتو بشور.

صورتمو شستمو و بهش گفتم: مرسی

سری تکون دادو و گفت: بریم رستوران؟ ناهار که نخوردی.

:سیرم. ولش کن

۱- من فکر کردم پیازی. بیا بریم غذات رو که بینی اشتهاات وا میشه

لبخندی زدم که با اون قیافه زیادی مضحکانه بود: پس خواهشا واسه ی من
 همیشگی سفارش نده
 خندیدو گفت: از دست تو دختر بیا بریم
 به لازانیای روبه روم نگاه کردم و با لذت بوش کشیدم. اصن بوی غذا رو که
 حس میکنم همه
 چی یادم میره. مته بعضیا نیستم که یه تیکه رو تا فردا طول بدم وقتی بوی غذا
 میاد مته

آمازونیا میپریم روش.

یه لحظه سر مو بلند کردم دیدم قباد داره با لبخند نگاه میکنه. خجالت کشیدم
 ، خاک تو سرت کنن یعنی چی مته سگ بوش میکنی؟
 احمقه ابله. دیدم همینجور داره نگاه میکنه گفتم: خو گشمنه،
 -ببخشید شما همونی نبودى که تا چند دقیقه پیش اشتها نداشتى؟
 :چن دقیقه پیش چن دقیقه پیشه من تو زمان حال زندگی میکنم
 -نه بابا

:آره به جونه تو

-بچه پرو

خندیدمو و چنگالمو و توش فرو بردم. آخخخخ چه کشی میاد. عاشقه پنیرشم.
 قباد داشت غذای همیشگیشو میخورد. به غذاش اشاره کردم و گفتم: این
 اسمش چیه؟
 -این؟
 :اهوم

:این اسمش) c j f n f j c j f f m j r به علت سخت و خارجی بودن اسمش من فقط

همین فهمیدم)

و برای ضایع نشدنم گفتم: آها

و لبخندی سخته ایی تحویلش دادم. آخه این چه اسماییه که واسه غذا

میزارن؟ مگه اختراع؟

یکی نیست بگه تو دوغتو بنوش. والا

از ماشین پیاده شدمو و گفتم: روزه خوبی بود مرسی

با تعجب گفت- مطمئنی روزه خوبی بود؟

:فقط قسمته رستوراناش وگرنه مریضیه تو و ف*ح*ش*ه* بودنه مامانم چیزی

نیست که من بخوام بخاطرش شاد باشم

-یعنی تو.. به خاطر سرما خوردگیم.. ناراحت شدی؟

:معلومه. من طاقت مریضی هیچ کسو ندارم حتی دشمنم.

چهرش که خوشحال شده بود باز بی تفاوت شد: اوم خب برو تو دیگه

:بابای

-خداحافظ عزیزم

کلید انداختم و خواستم برم داخل که دستی منو کشید عقب.

شوکرده با دیدنه دوبارش گفتم: تو؟

خاله ی قلبی- من تمام این مدت داشتم تعقیبت میکردم

:ولی.. آخه... چیجوری؟

-فکر کردی به همین اسونی خواهر زادمو که تازه پیداش کردم ول میکنم؟
پوفی کشیدمو و گفتم: چی از جونم میخوای؟

-با من بیا

با شک نگاهش کردم: از کجا بدونم که نقشه ایی تو کار نیست. شاید بخواین
سربه نیستم کنید

با اینکه حرفم خنده دار نبود ولی زنه خندیدو و گفت: من هیچ وقت به خواهر
زادم آسیب نمیرسونم بیا

دستمو کشید و سواره ماشینش کرد. خدایا من خودمو به خودت سپردم

باور کنم؟ این زنیو که منو ب*غ*ل کرده و داره تو ب*غ*لم گریه میکنه
مادرمه؟ همینی که وقتی

دیدمش انگار یه سبیه نصف شده از وسط بود.

حرفاشو اصلا نمیفهمیدم. ب*غ*لش به شدت بوی مادر بودن میداد. بویی که
من هیچ وقت توی ب*غ*له هیچ کدوم از مادرا حس نکردم.

خوشحال بودم؟ غمگین بودم؟ یا ناراحت از این که این همه وقت به خاطر یه
موضوعی که اصلا راست نبود همه از من بدشون میومد.

بعد از تموم شدن حرفاشون از جام بلند شدم که باعث شد هردوشون بلند شن
..: من فقط به زمان نیاز داشتم.

به امید دیداری که زیره لب گفتمو فقط خودم شنیدمو و خدای خودم.

توی خیابون قدم میزدم. مسیرم مشخص بود؟ آره مشخص بود. مسیرم اتاقم بود
، تنها جایی که

مستونستم توش گریه کنم و از این حالو احوال بیرون بیام.

*هیچکی نمیتونه بفهمه که دلم از چی گرفته.

هیچکی نمیتونه بفهمه که صدام از چی گرفته* محسن یگانه-

هیچکی نمیتونه بفهمه

اگه حرفاشون راسته پس یعنی همه به خاطر گ*ن*ا*ه نکرده ی مادرم با من

اینجوری رفتار میکنن؟

منم آدمم. خدایا چرا این مردمو انقدر ظاهر بین آفریدی؟

وقتی که دلم میگیره میبینم تو آینه یه جووون که پیره ادی عطار-

دوره گرد

دره خونه رو وا کردم. داخله خونه که رفتم صدای نسترن اومد. -اوغور بخیر

خانم. کجا تشریف داشتین؟

:ولم کن نسترن

-میگم کجا تنه لشتو بردی؟ ها جوابمو بده.

به سمته اتاق رفتمو و جوابشو ندادم.

دستشو روشنوم گذاشتو و که داد زدم: به توجه. ننمی یا بابام؟ تو به جز خواهری

که هیچ

نسبته خونی باهام نداره هیچکیم نیستی. هیچی میفهمی. حالام گمشو کنار.

و داخله اتاقم شدم. لباسامو هرکدومو یه ور انداختمو و درو قفل کردم. خودمو

رو تخت پرت کردم

به سقف خیره شدم. صدای نسترن او مد. همونطور که به در میکوبید
میگفت: این شو و را چیه میگی؟ کسی چیزی بهت گفته؟
یاده حرفای مامان افتادم: همو دوست داشتیم ولی همه با ازدواج ما مخالفت
میکردن.
*ایکاش با هم ازدواج نمیکردن که من دنیا نیام. * از وقتی حرفاشو فهمیدم فقط
همین حرف تو ذهنم میومد.
سرمو تو بالشت فرو بردمو و اولین قطره ی اشکم او مد.
-سهیلا (مادره تقلیم) عاشقه حمید (بابام) بود.
دومین قطره ی اشکم او مد. من میتونستم مثله بقیه شاد زندگی کنم میتونستم
دوره ی بلوغمو بدون استرس از حرفای فامیل بگزروم.
-حسادت میکرد. همین حسادتش باعث شد زندگیمون از هم پاشه
دلَم میخواست بایکی حرف بزَنم. گوشیمو دستم گرفتم و به شماره ها خیره
شدم
مزاحمه پرو خودش. نه نه منو میشناسه ممکنه به کسی بگه.
ولی الان به نظرم قابله اعتماد ترین آدم بود. نمیدونم چرا ولی این حسو نسبت
بهش داشتم.
مردد به شمارش خیره شدم و بالاخره زنگ زدَم بهش.
با استرس بوقای گوشی رو میشمردم.
پنج تا. شیش تا. نه جواب نمیده. به ساعت نگاه کردم ۲ نصفه شب.
رکورد زدَم. هه خواستم قطع کنم که گوشی رو برداشت
حرفی نزد فقط صدای نفس کشیدنش او مد.

همیشه فقط گوش کنی و حرف نزن؟ الان بیشتر از هر وقته دیگه نیاز دارم که بایکی صحبت کنم.

فقط خواهش میکنم کاری نکن که از اعتمادی که بهت کردم پشیمون شم. انگار تازه یادم افتاده باشه که گریه کنم حق زدمو و گفتم: تا حالا شده توی زندگیت حسه یه موجوده اضافی بودن بهت دست بده؟ حس اینکه هستی

ولی انگار نیستی. حسه اینکه وقتی حرف میزنی هیچکی حواسش نباشه و همه ی فامیل از دیدنت روشنو اونور کنن.

میدونی! من این حسو داشتم. دلیلشو تا همین امروز ظهر که با نامزدم بودم نمیدونستم ولی الان میدونم.

حتی نامزدی که دارم از روی اجبار. نمیدونم منو برای چی میخواست شوهر بده، پدرمو میگم.

برای اینکه از دستم خلاص شه، برا اینکه مته زنه قبلش نشم، یا اینکه بره شرکتشو معروف کنه.

گیج شدم.

(حس کردم صدای نفسش تند شد انگار که عصبانی بخواد باشه)

امروز مادرمو دیدم. مادره واقعیم. همونی که همه بخاطرش منو بد نگاه میکردن.

حتما با خودت میگی چرا. آره واقعانم چرا داره، چون همشون فکر میکنن من بچه پدرم نیستم

یا اینکه من دختره همون زنم که ممکنه به خودش برم.
 نمیخوام درکم کنی نمیخوام دلداری بدیم حتی نمیخوام باهام صمیمی شی
 چون مطمئن باش
 بعده اینکه این تلفونو روت قطع میکنم بازم میشی همون مزاحمه همیشگی
 فقط میخواستم خالی شم و واقعا ازت ممنونم بخاطره اینکه به حرفام گوش
 دادی. خداحافظ
 تلفونو قطع کردم. نمیدونستم اعتماد کردنم بهش درست بود یا نه ولی داشتم
 خفه میشدم.
 اشکامو و پاک کردم و بعد از رفتن به دستشویی و شستو و شو صورت به پایین
 رفتم.
 تا از دره اتاق پامو بیرون گذاشتم نسترن مته چی سر رسید و ورور کرد.
 هی دختره. تو چرا اینجوری با من رفتار کردی ها؟ اون حرفا چی بود که
 زدی. خجالتم خوب چیزیه ناسلامتی خواهره بزرگترتم.
 با پوزخند نگاش میکردم: خواهر. هه تو خواهره منی؟ خواهری که هیچ نسبتی
 باهام نداره؟
 تو شو فرمم نیستی چه برسه به خواهرم
 رنگو روی نسترن با این حرفم پرید ولی خودشو نباختو گفت: چی میگی تو
 ؟ این حرفا چییه از خودت درمباری؟
 با تمسخر گفتم: ا یعنی تو هنوز خودت نمیدونی که دختر زنه بابامی
 رسما با این حرفم داشت غش میکرد. مامان یا بهتره بگم سهیلا خانم از پایین
 اومد بالا و

دادکشید: چیه هی داد میکشید صداتون تا پایین میاد خجالت بکشید دوتا آدم بزرگو و بالغ این عین هو سگو و گربه پریدین به هم.

خواست بره پایین که با صدای بغض داری گفتم: مامان حسادت خوبه؟
با تعجب گفت: یعنی چی؟

:لطفا جوابه سوالمو بدید حسادت خوبه.

مامان با تردید گفت: حسادت کی خوب بوده که بخواد الان خوب باشه؟
نمیدونم نسترن چه مرگش شده بود که اصن حرف نمیزد.

:حسادت میتونه... میتونه یه زندگی رو از بین ببره؟

مامان با حرفم مشکوک بهم نگاه کرد. فک کنم یه چیزایی فهمیدم: آگه خیلی زیاد باشه میتونه

:ماله تو هم انقدر زیاد بود که زندگی مامانو و بابا رو خراب کرد؟
مامان؟ انقدر زیاد بود

که با نقشه ایی که تو و معشوقه مامان ریختین بتونه یه زندگی رو خراب کنه.
مامان به تته پته افتاد. صدای بلندی اومد: اینجا چه خبره؟ نصفه شبی افتادید به
جونه هم.

:به به نقشه اصلی تازه رسید. تو چرا اینقدر بی اعتماد بودی نسبت به زنت
ها؟ بی غیرت.

جای اینکه بری از زنت در مقابله تمامه اون تحممتا دفاع کنی رفتی زدی تو
دهنه زنت و گفتی این زنه زندگی نیست؟ مایه ی ننگه منه؟ حاشا به غیرت
بابا.

چهره ی بابا اول غمگین شد ولی از اون عصبانیتش چیزی کم نشد که هیچ بیشترم شد.

خواست بیاد منو بزنع که دستمو به علامته ایست جلوش تکون دادمو و گفتم: بازم میخوای منو

بزنی؟ چرا؟ چون شبیه مامانم؟ تو که قیافه ی مامانو دوس داشتی. یا بخاطره اینکه گستاخ و جسورم، ا تو حتی عاشق این رفتارم بودی چون به مامانم رفتم

اومد که بزنه تو دهنم که دستشو گرفتم. در مقابلش ضعیف بودم ولی نمیخواستم نشون بدم.

دیگه نمیزارم بخاطره یه دلیله مسخره به من توهین کنید نه تو و نه این فامیلات.

دستشو پایین انداختم و بدترین نگاهی که تو همرم میتونستم به تک تکشون انداختم.

نسترن ترسید، سهیلا خانم رنگش پرید و بابا، توی قیافش انگار یه تحسین بود. برا من؟ برا

دختری که مایه ی ننگش بود؟ حتما تحسینش بخاطره این بود که دیگه واسه خودم یه پا مرد

شدم. جلو بابام ایستادم پس دیگه مرد شدم. هه جالبه

سری به عنوانه تاسف واسه تک تکشون تکون دادمو و تو اتاقم رفتم که وسیله هامو جمع کنم.

دوباره زنگو زدم. نکنه خونه نیستن؟

گوشیمو برداشتمو و به شماره ای که به به اسمه مامان سیو شده بود نگاه کردم.

دکمه ی اتصالو زدم. بعده چندتا بوف برداشت. صدای خنده ی چند نفر

میومد.

-جونم نفسم؟

:ام سلام مامان.

-سلام دختره گلم. چیزی شده؟

:مامان میگم که امشب خونه ایی؟

-چیزی شده؟

:نه نه چیزی نشده.

:نه عزیزم منو خالت با داییت اینا رفتیم کیش به گوشیتیم زنگ زدیم ولی

خاموش بود.

آه از نهادم بلند شد. راست میگفت، بعد از زنگ زدن به مزاحمه گوشیمو

خاموش کرده بودم.

:باشه پس.. مزاحمت نمیشم

-مراحمی عزیزم خداحافظ

حتی صبر نکرد خداحافظیمو گوش بده. اونم منو نمیخواه، هیچکی منو

نمیخواه

ناچار از آخرین راه حلم به سمته خونه ی قباد به راه افتادم.

با دیدنم تو آیفون تصویری تعجب کرد.

بله من با اون سرو وضع و چمدون حق داره تعجب کنه. درو بدون حرف باز کردو و من با اون

چمدونم که از وزنه خودمم سنگین تر بود رفتم داخله آسانسور.

درو که باز کرد با دیدنم گفت- نفس؟ این چه سرو و ریختیه؟

:میشه پیام توقباد؟

از کناره در کنار رفتو و گفت- بیخشید. بیا تو. من فقط... با اومدنت این موقع شب و این چمدون متعجب شدم.

چمدونو کناره دیوار گذاشتمو و خودمو رو مبل پرت کردم.

::هیچی دعوام شد و منم اومدم اینجا

مشکوک نگام کردو و گفت: مطمئنی فقط به خاطره دعواعه که اینجور شالو

کلاه کردی

اومدی اینجا؟ تو همیشه تو خونتون در حاله دعوا بودی ولی هیچوقت قضیه به اینجا نمیکشید.

:گیر دادیا. خب ایندغه کشید

یکمی عصبانی شدو وبا صدای نیمه بلندی گفت: یعنی من از اون کسی که

نمیشناسیشو و مزاح....

حرفشو خوردو و رنگش پرید.

مشکوک نگاش کردم.- من چه کسی رو نمیشناسم؟ حرفتو قطع نکن ادامه بده

-نه هیچی نبود. فقط... فقط یکم عصبانی شدم از اینکه تو بهم اعتماد نداری و

حرفاتو بهم نمیزی.

به قیافش نگاه کردم که با ناراحتی داشت به سمته آشپزخونه میرفت.

دوست نداشتم ناراحت بینمیش. رفتم جلو و آرنجامو رو این گذاشتم
 :قباد من بهت اعتماد دارم، بیشتر از هرکسی که میشناسم.. فقط باید یکم ذهنه
 به هم ریختمو جمو جور کنم هر موقع که فکر کردم وقتشه بهت میگم.
 قیافش آروم تر شد و لبخندی محو زد ولی هیچی نگفت

لیوانمو تو دوتا دستام گرفته بودمو و به رنگش نگاه میکردم.
 قباد که تا لیوانه چاییو ریخت سریع لیوانو برد بالاو سر کشید. فکر کرده اینم
 مشروبه که اینجوری خورد یا خیره سرش میخواست کلاس بزاره؟
 تو ذهنم شمردم یک دو سه چهار ، هنوز به شماره پنج نرسیده بودم که قیافش
 چپه چول شدو و تو چشماش اشک جمع شد.
 سری به عنوانه تاسف تکون دادمو و با خودم گفتم :نامزده منه دیگه.
 خدا به همه از این باحالا میده به من معلول مغذی.
 سرفش که تموم شد بهش نگاه کردم. سعی داشتم براش توضیح بدم ولی اولش
 باید.

:برو اون تیشرتتو تنت کن میخوام واست بگم چرا این مدلی اومدم
 -اوا به تیشرتم چیکار داری؟

:معدبم. برو بپوشش

یه نیگا به صورته سرخم انداختو ویه نیگا به خودش. لبخنده مرموزی زدو
 گفت:

معدبی یا تحریک شدی؟

قباد برو گمشو لباستو بپوش. تول*خ*تم جلوم بشینی من تحریک نمیشم
انگار که بهش بر خورده باشه گف: باشه ببینیم تحریک میشی یا نه
دستش رفت سمتش شلوارش. در کسری از مولکول ثانیه چشم مته اون اون
استیکره ی تو
تلگرام شد. حالا من یه زری زدم این چه جدی گرفته.
تا شلوارشو کشید پایین چشممو با دوتا از دستام گرفتمو و گفتم: آگه لباستو
نپوشی هیچ حرفی بهت نمیزنم
یهو مته میگ میگ از جلوم رد شدو و رفت تو اتاقش. دوباره مته میگ میگ
برگشتو و رو میل نشست.
همه وجودش چشم شده بود و گفتم: فقط اون حرفی رو که زدی یادت باشه
.حالا بشین تعریف کن
به لیوانم خیره شدم. حالا انگار چیزی جز چایی توشه که من اینطوری با چشم
دارم قورتش میدم.
یه قلوپ ازش خوردم. اه انقد تیره درس کرده که تلخ شده.
سریع یه قند برداشتمو زدم تو چایی. به قنده نگاه کردم که زرد شدو بد
گذاشتمش تو دهنم.
-بگو دیگه.
یه نگاه بهش انداختم که داشت برا شنیدنه داستان زندگی که خودم تازه فهمیدم
بال بال میزد.
کم مونده بود پروازو یاد بگیره با این حرکتاش.
چاییمو تا نصفه خوردمو رو میز روبه روم گذاشتم که تا اینقد بهش خیره نشم.

-اون زنه که گفتم بهم گفته خالمه رو یادته؟

سری تکون دادو گف:اره چطور؟

-بعده ناهار داشتم میرفتم خونه دیدمش. منو برد پیشه خودشو با مامانه واقعیم آشنا کرد.

تازه یه دایی هم دارم ولی نتونستم ببینمش چون شرکت بود. نمیدونم شرکت از من مهمتر بود یا نه.

شاید بگی دارم بی انصافی میکنم ولی مسلما هرکسی دوس داره خواهرزادشو بعد از سالها گشتن ببینه.

از بحثه اصلی خارج نشیم. داشتم میگفتم. مامانم واسم تعریف کرد که چطور شد که این شد.

یاده حرفای مامان افتادم.

:منو حمید تو اوج جوونیمون عاشقه هم شدیم. میدونی که عشقه قبلنا چه جور بود؟

سری به نشونه ی نه تکون دادم که گف:به قول شما امروزی ها عشق در نگاه اول بود. من

موقعی که لباسای خیسمونو رو طناب مینداختم دیدمش و همونجا ازش خوشم اومد، اونم همین حسو نسبت بهم داشت.

گذشت و تا اینکه اومد خاستگاریم. همه مخالف ازدواج ما بودن چون اون از یه خانواده ی پولدار بودو و من یه خانواده معمولی.

تو همین برخوردار با سهیلا آشنا شدم. دختر عمومی مطلقه ی حمید با یه دختر کوچیک که داشت

و خیلی هم با سیاست بود، جوری آگه هرچقدرم نگاش میکردی بازم نمیتونستی باور کنی که این آدم بود که زندگی تو خراب کرد.

من قبلا یه خاستگار داشتم که بهش جواب رد داده بودم.

اون آقا هم انگار جوابه رده من به مذاقش خوش نیومده بود که رفت با سهیلا نقشه کشید.

اون قدیم حتی نگاه بی پروا کردن به مردای دیگه یه جور بی حیایی محسوب میشد.

اون وقت سهیلا و احمد (خاستگار مامانم) جوری نقشه کشیدن که من برای بردن یه وسیله به شرکت پدرت برم.

پدرت هم معلوم نبود کجا رفته و من مجبور شدم وسیله رو به احمد بدم.
چون احمد با پدرت

شریک بود و حمید هم قضیه ی خواستگار قبلی رو نمیدونست.

وقتی اون پوشه رو بخش دادم، بهم حمله کرد یهوپی حتی خودمو نتونستم نجات بدم و بعد از

چند ثانیه از روم ببند شدو و گفت: من ته مونده غذای یکی دیگه رو نمیخورم خیلی تعجب کرده بودم. هم ترسیده بودم که نکنه دوباره کاری کنه واسه همیم سریع به سمت خونونه رفتم، بی خبر از عکسی که موقع کاره احمد از ما گرفته شد.

حمید هم با دیدنه این عکس بدون هیچ حرفی زد تو دهنم و گفت-میخوام
 طلاق بدم تا دیگه

اسمه چنین ننگی تو زندگیم نباشه. مهتر رو هم تمامو و کمال میدم تا از این
 زندگی و من دور شی

به قباد خیره شدم. قباد-تموم شد؟

مگه داستانه که میخای ادامه داشته باشه

-اخه نصفه نیمه ولش کردی

:همشو گفتم دیگه چی میخای داشته باشه؟

-ها هیچی

این گیج میزنه ها. جدیدا هم زیادی ریلکسو شنگول شده.

باید برم شیشه این زنای شکاک اتاقشو بریزم بهم، شاید یه گوشه کناره اتاقش یه
 ماریجوانا پیدا کردم.

به چمدونم اشاره کردم و گفتم: حالا که داستانو بهت گفتم میزاری اینجا
 بمونم؟

-این خونه ماله تو هم هست. هیچ کسم واسه موندن تو خونه ی خودش اجازه
 نمیگیره.

نه تا وقتی که یکی از صاحباش توی گردن کلفت باشی

خمیازه ای کشید.

:اگه خوابت میاد برو بخواب من میخوام فیلم ببینم خوابم نیاد.

-نه ولش بیدار میمونم.

هیچی نگفتم. یه چن دقیقه دیگه انقدر دهنش باز بود و خمیازه میکشید که یه مگس از ناکجا

آباد پیدااش شد و رفت تو دهنش

هی گفتم تو تابستون خسیس بازی در نیار اسپیلتتو روشن کن. روشن نکرد همه پنجره هاشم باز بود. خب معلومه این میشه دیگه .

با هزاران تلاش و همکاری نیروی نوپو که خودم یکی از اعضای ویژش بودم. تونستیم قبادو از

حالت یه زامبی در حالت کما به یه انسانه سالم برسونم.

بلندش کردم و در حالی که به سمتہ اتاق هدایتش میکردم گفتم: تاتی تاتی بچمون باید بره بخوابه.

گودزیلا فکر کرده باریه همه ی وزنشم رو من انداخته بود. رسما داشتم خرکشش میکردم.

رو تخت که دراز کشید خواستم برم فیلم بینم که دستمو گرفت.

:جانم؟ چیزی میخای؟

خمیازه ایی کشید که با یادآوری موضوع قبل دهنشو سریع بست. مگسه که در نیومد. این زجر کش شد.

-میشه دست تو موهام بکشی تا بخوابم؟

:امم باشه

کنترله تلوزینو داد دستمو و سی دیه شهرزاد و گذاشت تو دیسک.

:شاید من نخوام شهرزاد بینم

-بشین بین منم میخوام بینم

به قیافش نگاه کردم. مطمئناً آگه من نبودم از دوساعت پیش شبیه قاطر شده بود و هی تو خواب جفتک اندازی میکرد.

شهرزاد شروع شد و من بدو بدو رفتم چیپس فلفلی از توکابینت برداشتم. خوبی قباد این بود که دله نبود و هیچ وقت هله هوله هم زیاد نمیخورد.

ماست موسیر که نداشت. از تو یخچال ماست برداشتم و تو یه کاسه ریختم و با نیشه بسی باز به اتاق رفتم.

یکم جا برام باز کرد و رفت اونور تر.

یه انگشتم رو سره اون شپشو بود یه انگشتم تو بسته چیپس.

فیلم که تموم شد بسته ی چیپسو برداشتم که بندازمش تو سطله آشغال.

نگام به ظرفه ماست افتاده بود. ماستا نصفش رو تخت ریخته بود، به من چه چشمه دید در شب

ندارم که بخواد حواسم به کاسه باشه،

یه لحظه فکرم به این افتاد که قباد از یه دختره وسواسی هم وسواسی تره واسه همین با انگشتم

ماستو از رو تخت میگرفتمو میزاشتم همونو تو دهنم (قیافتونو جمع نکنین میدونم تجربه داشتین)

ماستا رو که قشنگ با انگشتم خوردمشون. یه نگاه به قباد انداختم

زیره سره این حتی بمبای کارتون تامو جری رو هم بندازی بیدار نمیشه.

یکی از اتاقای تو خونش و برداشتم و واسه خودم اتراق کردم.

با خودم تعارف ندارم که، میدونستم اگه بخوام اینجا بمونم لنگر میندازم و کنگر میخورم.

یه نمه قلت (غلت؟ قلط؟ غلط؟) زدمو به دره بازه اتاق اتاق خیره شدم.

به دودلیل خوابم نمیبرد ۱- جام عوض شده بود ۲- من هیچ وقت خوابم

نمیبرد ۳- از هراتاقی که تو راهرو باشه میترسم

چون همش حس میکنم یه سایه میادو میره یا اینکه اگه جن تومد نمیتونم از راهرو فرار کنم چون تنگه.

فکرای مالاخولایی منه دیگه شما خودتونو درگیر نکنین

با صدای آهنگ خوندنی چشامو وا کردم. البته اگه بشه بهش گفت چشمه وا شده.

گوشمو تیز کردم که ببینم آهنگه چیه کیه.

-وایی چقدر مستمم من اها اها بیا دس دس دس دس

قر بده عقب جلو چپ راستت

صدا قباده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

از اتاق رفتم بیرونو و نگاش کردم که همراه با اهنگی که داشت میخوند قرم میداد.

جل الخالق، نه جدی جدی باید اتاقشو بگردم ببینم ماریجواناعه پیدا میشه یا نه. واجب شد.

-یا حیسییییی

با حرکتی که کرد چشام گرد شد. گردنشو مئه این زنایی که عربی میر*ق*صن

یا بهتر بگم مئه

این بوقلمونا تکون میداد.

شفت بویه بورده (شفت شد رفت). شماره امین ابادم ندارم زنگ بزنم.

با همون ریختو قیافه ی زامبی مانندم رفتم جلوش. اون که همینطور داشت

عینه بوقلمون

گردن تکون میداد با دیدنه من یهو ساکت شد و گفت - ا صب بخیر....ام

چیزه کی بیدار

شدی؟

صندلیه میزو کشیدم بیرونو گفتم: از وقتی شما مسابقه ی ر*ق*صه خردادیان

رو راه انداختی.

ساکت شد و رفت از تو یخچال چیز میز دربیاره.

:خوب میر*ق*صیا. نظره منو آگه بخوای برو شرکت کن

چشم غره ی بدی بهم رفتو و وسایلو رو میز گذاشت.

وا بی جنبه ی جوگی.

وسایلو که گذاشت. با صندلیش اومد تنگه من نشست.

یه نگاه بهش کردم - راحتی شما احیانا دیگه؟

شستشو به نشونه ی لاپک نشون دادو گفت: اری

به ساعت نگاه کردم. شیشششش صبح؟

همون راهی رو که اومدمو و برگشتمو و خودمو رو تخت پرت کردم.

قیافه ی قبادو تصور کنید با این حرکت من: دهن اندازه گاراژ همسایه باز، هرچی

غذای

جو یبیده شده و نشده هم تو دهنش، چشما مئه سرینتی پیتی (کارتون چینی)
 بعد چن ثانیه که قیافه ی کجو کولشو درس کرد گف- کجا رفتی تو؟
 شیش صبح بیدارم کردی انتظار داری بیدارم بمونم؟
 -خوب میموندی صبحونه میخوردی
 :تو میخوای شرکت بری نه من.
 انقدر خوابم میومد که به حرفه بعدیش توجه نکردمو و مئه یه بچه گودزیلای
 پشمالو به خواب
 رفتم.
 صدای جروبحث او مد. از تخت بلند شدم و به سمتت در رفتم.
 -اون دختره ی هر... کدوم گوریه ها؟ کجا قایمش کردی
 خاک تو سرم بابا بود.
 پشت در و ایستادم و بیرون نرفتم.
 قباد سعی بر اروم کردنه بابا داشت: پدر جون الان شما عصبانین بشینین من
 واستون یه چیز
 بیارم اروم شین بعد حرف میزنیم
 بابا مئه یه دینامیت بود که اتیش زده بودنش- بشینیم؟ اروم باشم؟ دختره ی بی
 فکر از خونه
 رفته نمیکه ماها دلواپس میشیم. همش چشامون به در بود و منتظر بودیم که
 خانم برگرده.
 خنده داره والا. چشم به در دوختن. اینا؟ واسه ی من؟ حتی تصورشم خنده
 داره.

دیگه یه ثانیه هم صبر نکردم. یعنی چی درسته پدرمه و بزرگترم ولی داره از

حدش فراتر

میره.

از اتاق اومدم بیرون که هردوشون بادیدنه من متوقف شدن.

قباد که پشته بابا بود هی با دستش علامت میداد که گمشو تو اتاقت.

:منتظرم بودین؟ کجا پیام؟ تو خونه ایی که خونه نیست؟ برین بابا نذارین که

بیشتر از این بین ما

کدورت پیش بیاد.

بابا مته گوجه شده بود و یهو اومد سمتم. خواست منو برنه که قباد دستشو

گرفت. بابا با

غضب نگاش کرد.

- پدر جان بابای نامزدمی درست ولی نمیزارم دست رو نامزدم بلند کنید چه

شما چه هر غریبه

اییی.

احساس کردم تو گلوم بغضی هست. چندمین بارش بود که میخواست منو

بزنه.

:نه قباد هزار بزنه.... هزار بزنه که یادش بمونه دختری مته من داره..... هزار بزنه

که من یادم

باشه بابام چه هیولایه که شبای بچگیم از ترسه زدنه دوبارش دره اتاقمو قفل

میکردم....

عصبانیت با هر لحظه کمتر میشد و صدای من بیشتر و بلندتر.

:میدونی همیشه حسرت اینو میخوردم که چرا واسه نسترن باربی های گرون
میگرفتی و

واسه من کش مو؟

میدونی همیشه دوست داشتم و میخواستم باهات ارتباط برقرار کنم ولی تو
منو پس میزدی؟

میدونی من چه لباسایی دوست داشتمو و تو با بی رحمی اونا رو مینداختی
دور؟

چیزی از من میدونی بابا؟

صلدام آروم شد: هیچی تو هیچی ازم نمیدونی تو فقط میدونی من دختره یه زنه
هرزم. همین.

بابا اگه اینقدر (یه بنده انگشتو نشونش دادم) اینقد واسم ارزش قاعلی
برو. خواهش میکنم

برو.

برو و یادت نباشه یه دختری داری که همیشه میزدیش... نزار بیشتر از این ازت
متنفر بشم....

رفت. هیچی نگفت. فقط رفت. وجدانم گف: مگه اینو نمیخواستی
و من به خودم جواب دادم: نه اینو نمیخواستم

:میشه ب*غ*لم کنی؟

بدون درنگ، بی هیچ تاثیری ب*غ*لم کرد، پر مهر

قدم ازش کوتاه تر بودو تاشونش بودم. -میخوای بریم بیرون؟

نمیدونم

حالت خوبه؟

خوب بودم؟ نمیدونم.

-دوست داشتی بره؟

:.....

نفس عمیقی کشید و منو از ب*غ*لش آورد بیرون. دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و با شصتش

گونمو نوازش داد- هر چیزی که بشه و هر اتفاقی که بیفته بهت اجازه نمیدم که ناراحت کنه.

خواستم بگم مرسی که هستی ولی با کاری که کرد نتونستم.

دستشو پشته گردنم گذاشتو منو به خودش فشار داد،

ب*و*سه ایی طولانی که حس تکیه گاه بودن و این که اونم تو دردم شریکه رو بهم داد.

روی پنجه ی پام بلند شدم و جواب ب*و*سشو دادم.

چند ثانیه بعد سر مونو عقب بردیم و نفس نفس زدیم.

لبخندی زد و گفت: نفسمی. سعی نکن که هیچ وقت نفسمو بگیری.

:ممنونم ازت.

-واسه چی؟ منکه کاری نکردم

:همین که سعی میکنی منو خوشحال کنی خیلی کاره.

با لبخندی مرموز گفت: یعنی از این ب*و*سم خوشحال شدی؟

چشمکی بهش زدم که خندید و منو دوباره به خودش نزدیک کرد،

سرفه‌ی شدیدی کرد که گفتم: نکنه من از تو سرما بگیر مممم. وایی
-از خداتم باشه از "من" سرما بگیری

فعلا ک نیس:

گوشیش زنگ خورد. نگای بهش انداختو و اخماش توهم رفت.

گوشیو جلو چشم با اخمی پرنگ جواب داد.

:جانم عمه؟

عمه طرف.....:

:خوبم ممنون شما چطوری؟

طرف.....:

:بله هستم برا چی؟

خوده طرف.....:

معلوم نیست چی گفت بهش که با صدای بلندی گفت: چیسسسییی؟

شخصه شخصیسه طرف.....:

:عمع بین..نه عمه بحث این نیس...الو الو...اه لعنتی

با صدای دادش تو خودم جمع شدم.

:قباد؟

-عمم بود.

اینو که خودمم فهمیدم. از ده تا جملش نه تا عمه بود.

چیزی نگفتم.

-قراره با یه دونه دخترش از امریکا بیان اینجا.

-خب که چی؟

:میدونی... خب دخترش...

گوشیش دوباره زنگ خورد و اون از اتاق بیرون رفت. دخترش چی؟
به ای فای خورش وصل شد و رفتم تو تلگرام. اوووو سی تا پی ام از مهسا
نفس هستی؟

:نفس به خدا متاسفم

:من اصن دلم نمیخواست اینجوری بشه

:.....

مهسا رو دوست داشتم. بیچاره که کاری نداشت، نادونی از مادرش بود.

به آخرین پیامش نگاه کردم که ماله ده دقیقه پیش بود.

:سلام. عزیزم، من از تو ناراحت نیستم چون یاد گرفتم هیچ وقت اشتباه مادرو

به پای بچه هم

نزارم

حرفم دو پهلو بود. زیادم دو پهلو بود.

از تل او مدم بیرون و از سره بیکاری زیاد هی صفحه تاج گوشیه با انگشتم

میبردم چپ میبردم

راست.

به ساعت نگاه کردم هفت غروب بود. اون قبادم معلوم نیست چی ورور میکنه

که یک ساعت لغتش داده.

رفتم. تو لیست مخاطبین گوشیم. به اسم مامان نگاه کردم.

چه قدر بی خیاله، من به خاطر ظلمی که به اون شد از خونه ی پدرم او مدم

بیرون و اون.....

اون واسه ی خودش رفته ددر دودور کیش.
چند دفعه تا مرزه تماس گرفتن رفتم ولی....
در یک تصمیم انی و بدون فکر رو شمارش زدم و خواستم قطع کنم که
برداشت.

حالا هرکی ندونه فکر میکنن میخوام به دوس پسر نداشتم زنگ بزنم.وال

:سلام دخترم

ناخنه انگشت شصتمو به دهن گرفتیم و گفتم:

ام سلام مامان خوبی؟

:شکر خدا تو چطوری؟

:خوبم مرسی مامان میشه پرسم کی برمیگردین؟

:آره عزیزم ما فردا برمیگردیم تازه داییت هم با ما میاد. تو هم یه سر به ما بزن تا

با داییت و

خانوادش آشنا بشی.

:باشه مامان خداافظ

:خداافظ نفس جان

نفس جان؟ چرا اینقدر خشک صحبت میکرد؟ مگه عصا قورت داده بود؟ شاید

چون تازه منو دیده

اینجوری باشه

قباد او مد. قیافش خیلی گرفته بود. یه جور قیافشو چپه چول کرده بود که شبیه

سکته ایا

شده بود.

:چیزی شده قباد؟

-هوم نه چیزی نشده.

:پس چرا گرفته ایی؟

-گرفته نیستم خوبم.

کنارم رو میل نشست نه نه ببخشید پهن شد رو میل.

با تردید دستمو بردم و رو موهاش گذاشتمو و سرشو ماساژ دادم.

چشاشو بست و از اون گرفتگی قبلش کمتر شد،

:بریم بیرون یه چی بخوریم؟ دور بزنیم؟ چگونه؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

:کجا بریم نفس هوم؟

یکمی فکر کردم و با ذوق گفتم: بریم از این ساندویچ کثیف رو بخوریم؟ من یه

جای خوب

سراغ دارم.

ینی وقتی گفتم ساندویچ کثیف قیافشو شبیه سخته ایا کرد. حتما فک کرده

منظورم از

ساندویچ کثیف از این ساندویچپاییه که توش مو و ناخون پیدا میشه

از جاش بلند شدو و گفت: باشه تا تو حاضر شی من پایینم.

خواست از در بره بیرون که گفتم: باز یک ساعت نری بوق بزنی هی بگی بیا بیا

ها

:باشه

خودشون ارایش نمیکنن و مته ما سره پوشیدن کشمکش ندارن که بخوان طول بدن.

تنها چیزی که طول میکشه اون موهاشونه که قباد سره این مسله خلی حساسه و خدا رو

شکر موهاشو قبلا درست کرده بود

بعد از خوردن شام رفتیم پیاده روی. تازه به مهر رسیده بودیم و منه لیسانسه ی دانشگاه ترک

کرده ی بدبخت کار واسه خودم پیدا نکردم.

البته لازم نبود چون بابا دست به جیبش خوب بود و این تنها نکته ی مثبتی بود که توش دیده

میشد.

قباد سکوتو شکوند: ببین نفس میخوام یه چیزی... بهت.. بگم امم ولی نمیدونم چه جوری بگم.

:منو ناراجت میکنه؟

سرشو به علامته مثبت نشون داد.

:این همه خیر و اتفاقای بد اینم روش.

:درواقع دخترعمم یه نمه خب میدونی... اه چه جوری بگم...

-دوست داره؟

چشاش گرد شدو به تته پته افتاد

توهم دوشش داری؟

اخماش تو هم رفتو و گفت: من انقدر کثیف نیستم که وقتی یه نامزد دارم و

میپرستمش یه زنه

دیگه رو هم دوس داشته باشم

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

به نظرم این هوا برای مهر زبادی گرم بود. چطوره برم و دل قباد منشیش بشم؟

فکر خوبیها تا یه زن به شوهرم نزدیک شد چشاشو از کاسه در میارم

با استرس به خودم خیره شدم. یه تاپ قهوه ایی پشت گردنی با یه دامن تا

وسطای رون.

نمیخواستم جلو اون دختر عمش کم بیارم. نکنه عمش واقعا عمه باشه! (نکته

رو گرفتم؟)

ساپورت هم نپوشیده بودم جلو این قباد هیز معذب بودم. از بس که چشم

چرونه ، بیشعور

اومده جلوم نشسته شبیه این آدم هیزا دستشو به چونش میزنه و میگه: به به تو تا

الان کجا

بودی حوری خوشگلم؟

دامنمو پایین تر کشیدم تا از نگاهاش که مته شله ی اتیش بود جلوگیری

کنم. چه غلطی کردم

خیر سرم خواستم از دختر عمش کم نیارم.

:محض اطلاع بگم من نفسم نه حوری.

:تو هرکی میخوای باش ولی واسه من تو یه حوری.

خواستم دامنو پایین تر بکشم که زنگ در به صدا در اومد.

دو تا تیمون دمه در رفتیم منم پشت قباد ایستادم. یه زن که نسبتا ۵۰ ساله

میخورد بهش که فک

کنم عمش بود با یه دختر خلییییی خلییییییی خلییییی خوشگل اومد.

دهنه منو میگی به غار علیصدر گفته برو گمشو کنار جا منو چرا گرفتی.

دخترش پوستی برنز با چشای خاکستری و موهای قهوه ای که از شال زده بود

بیرون.

من مئه انجلینا جولی هم خودمو ارایش کنم و مئه چی به خودم بمالم بازم به

این نمیرسم.

عمش به قباد که رسید تو بقلش گرفتشو و گریه و ماچوب* و*سه و اینا.

منو که دید گفت: پس تو اون عروس خوشگله هستی که دله برادر زده ی

خدایا مرزمو برده.

لبخندی زدمو و دستمو دراز کردم: سلام خیلی خوش اومدین

که جای دست دادن منو گرفت تو ب*غ*لش. اخنخنخ له

شدم. اکسیژننن، هوای پاک کجای؟ دقیقا

کجایی؟

کجایی که خفه شدم؟ تو بی من کجایی؟

به دخترش رسیدم و دستمو سمتش دراز کردم.

:سلام نفس هستم خیلی خوش اومدین

با اکراه جوری بهم دست داد که حس گوه خشکیده ی کناره دستشویی بهم دست داد.

-سلام همچین.

به سمت قباد که رفت لبخندی پرذوق زد که من جا قباد غشو و ضعف کردم.

:سلام قباد جونننن

خواست قبادو ب*غ*ال کنه که قباد گفت: بفرمایین بشینین

یعنی خورد تو پرو بالشا، عمش رو میل نشستو و گفت: قباد جان چه قدر خونت گرمه.

وای انگار حرفه دله منو گفت. بیچاره بچم که در . اینده قباد قراره پدرش بشه

چون هیج وقت

قرار نیست اسپیلتو روشن کنه.

-عمه کجای هوا گرمه؟ به اون خوبی.

مریم پوزخندی زدو و رو به قباد گفت: هنوزم همونی هستی که قدیم بودی
تغییری نکردی.

قباد هم پوزخندی زد که رسما شبیه سخته ایا شد، ولی تو خیلی تغییر کردی

دختر عمش که هنوز اسمشو نمیدونستم با ناز لبخندی زد که من راهی

قبرستان شدم جا قباد.

افریطه: خوشگل تر شدم؟

:دورو تر شدی

افریطه اخمی کردو گفت: تو هم بدسلیقه تر شدی

عمه ه چرا ساکت بود؟ همون لحظه عمه ه باداد گف: بس کنید. مریم قباد با

هردوتونم این

موضوع مال گذشتس.

مریم. مریم. مریم.

انگار از دره ایی پرت شده باشم پایین. اون دختر همون کسی بود که قباد

میگفت

همسایمونه؟

خودشه؟ پس چرا نگفت دختر عمشه؟ شاید شباهت اسمی باشه. شاید، اره اره

حتما شباهت اسمیه

سمته قباد برگشتم که داشت با حالتی رنگ پریده نگام میکرد. پس خودشه،

یه نگاه بهش انداختم که یعنی ما که تنها میشیم دیگه

اب دهنشو با سرو صدا قورت داد.

:بفرمایین ناهار سرد شد.

عمه و مریم عجوزه سمته میز اومدن. قبادم شبیه گیج منگا واسه خودش راه

میرفت.

سر میز شام عمه از غذاهایی که خودمو... دادم تا بپزم تعریف میکرد.

مریم هم که به قوله خودش رژیم داشتو هی واسه خودش سالاد میریخت. ولی

هی دزدکی به

غذاهام نگاه مینداخت.

تو که میخوای غذامو کوفت کنی چرا الکی افه میای.

عمش وسط غذا خوردن هی از چپ و راست آمریکا میگفت.

انقد تعریف کرد که اسم نصفه کوچه های آمریکا رو هم حفظ شدم.
 مریم هم می واسه قباد لبخند ژکوند میزد. دیگه کم مونده بود پاشم اون
 چنگاله خوشگله
 قبادو و فرو کنم تو چشاش.

دوتایشون رفتن بخوابن، به قباد که اصلا نگاه نکردم.
 هی موهامو با انگشتم بررسی می کردم که نکنه یه موخوره ایی باز افتاده باشه.
 -نفس؟

جوابشو ندادم. بیتریتیشعور. چطور جرعت میکنه به من دروغ بگه؟
 -نفس بهم نگاه کن

سرمو سریع چرخوندم سمتش که سخته کامل زد.

-باید باهات حرف بزنم ولی الان نه

:حرفی هم واسه گفتن داری؟

-معلومه که دارم

:چه جالب

اووفی کردو و آروم گفت :شب عمشون میخوان برن خرید، راننده رو میفرستم
 باهاشون بره.

:خب کع چی؟

-باید تورو از این سوتفاهمی که شده در بیارم.

اعصابم خورد بود، هرچه قدرم که میخواست ملایم با من صحبت کنه من مته
 سگ پاچشو

میگرفتم.

دست خودم نبودا آخه این از اون هفته های هفت روزه بود کهاهم اهم دخترا در جریانید که.

خوب از بحثه اصلی خارج نشیم داشتیم میگفتم که سگ شده بودم شدید. سره یخچال رفتم بینم چی داریم چی نداریم؟ البته این داخل همه چی بود. پنج دقیقه تمام سره یخچال بودم تا یه چی انتخاب کنم اخرش صدی بوق بوقش در اومد

رفتم نشستم باز دوباره اومدم دره یخچالو باز کردم و تا کمر توش خم شدم. حالا چی بخورم؟ یه ورق کالباس برداشتم و همینجوری به حالت دایره گازش میزدم.

خودمو رو مبل پرت کردم و گوشیمو او دستم گرفتم. مامان ک اصلا زنگ نزد بگه مردی

؟زنده ایی؟

میای؟ نمای؟ داییتو میخوای ببینی؟ نمییینی؟

غروب که عمه و مریم رفتن قبل اینکه مته گاواوی وحشی قبادو نگاه کنم دستشو به نشونه ی

هیس جلو صورتش گذاشت.

-چیرو میخوای بشنوی؟

-چیزیم مونده ک بخوام بشنوم قباد؟ چرا ازم قایمش کردی ها؟

-واست توضیح میدم تو فقط آروم باش

-اروم باشم؟ چچوری اروم باشم؟ تو عشققتقد قدیمیتو آوردی اینجا بعد انتظار

داری اروم

باشم؟ نکنه فیلت یاده هندوستان کرده؟ ها

خوادم میدونم بی انصافی کردم ولی موقع دعوا که حلوا پخش نمیکنن میکنن؟

قباد عصبانی شد و بلند گفت: ساکت باش نفس. این حرفا چییه؟ تو منو همچین

ادمی تصور

کردی؟ یه خ*ی*ا*ن*تکار؟

حرفی نزدم چون جوابی واسش نداشتم. خب اره من قبادو یه ادمه لابلالی

تصور می کردم که

همش با یه زن بود.

اونم حرفه من رو به حساب جواب مثبت گذاشتو و گفت: تو هیچ وقت سعی

نکردی منو درست

بشناسی نفس. هیچ وقت

درو کوبیدو و رفت بیرون. گریم گرفت.

من.. من فقط از دسته اون عصبانی بودم چون نگفته بود مریم دختر

عمشه. چی میخواستم بشه و چی شد،

چمدانم و جمع کردم. شبیه ادمای بی خانمان آواره شده بودم که از این خونه

هی به اون یکی

خونه میرن.

ساعت یک شب بود و هنوز قباد نیومده بود. با هزار دردسر اون دوتا رو دست به سر کردم.

میخواستم ازش عذر خواهی کنم و بعد برم ولی نیومد دیگه.

به مامان خبر دادم و اون با روی باز پذیرفت و گفت داییت اینا هم هستن.

چمدونم و تو دستم گرفتم و به قباد زنگ زدم. برنداشت و رو پیغام گیر رفت

:سلام قباد. من... بخاطر حرفم یه معذرت خواهی بهت بدهکارم. درسته

در موردت اشتباه

میکردم.

خب.. میدونی اه لعنتی فقط میخواستم بگم بابت فکری که در موردت کرده

بودم عذر میخوام

و اینکه الان میخوام برم خونه مامانم... نه واسه اینکه باهات قهر باشم

...نه....واسه اینکه

از خجالت میکشم واسه فکری که قبلا در موردت کرده بودم بهت نگاه کنم

خدا حافظ قباد.

نمیخواستم قبادو با اون دختره ی عجوزه تنها بزارم ولی خب دیگه باید لنگرمو

هم بر میداشتم.

زنگه خونه ی مامانو زدم و در کسری از ثانیه در وا شد. آب دهنمو قورت دادمو

و با تردید پامو داخلش گذاشتم.

الان داییمو ببینم باید چه عکس العملی نشون بدم؟ خیلی ریلکس جوری که

هرروز همو میبینیم

بگم سلام دایی یا اینکه شبیه جوگیرا جیغ بزnm دایییی بعد یه پرش فانتزی تو

ب*غ*لش؟

یا اینکه غش کنم و اونا بیان آبه قند بدن بهم؟

تو فکر بودم که با صدای آشنایی سرم بالا اومد. نفس عزیزم

چی؟ این مرد؟ بابای سامی؟ یعنی سامی پسر داییمه؟ به سمت چپ نگاه کردم

که سامی و

سیما کناره دایی ایستاده بودن و منو نگاه میکردن.

اونا میدونستن؟ میدونستن من... اه ولش کن. با بغض نگاهتون کردم.

دایی اومد نزدیک و تو ب*غ*لم گرفتش. دلم میخواست پشش بزnm و بگم

شما میدونستید و فقط

من بودم که سرم مثله کبک تو برف بود ولی یه حسی نمیزاشت اینکارو انجام

بدم.

همون طور که تو ب*غ*له دایی بودم به سامی نگاه کررم که روبه روم بود.

ینی از اوله اولش که اومده بود ایران میدونست؟ پس چرا به خاله اینا نگفت؟

لبخندی زد که با اخم رومو ازش گرفتم. پسره ی عوضی فکر کرده حالا که پسر

داییمه میام

جلوش قرم میدم؟

از ب*غ*له دایی اومدم بیرون و رفتم ب*غ*له زنداییم، به سیما نگاه کردم

اونقدر چشاشو گرد و

بزرگ کرده بود که نمیشد باهاش قهر کرد با این قیافش فقط یه کلاه سیاه کم

داشت تا کپی

گر به ی شرک بشه.

وقتی خوب تو ب*غ*له همه چلونده شدم افتحار دادن ک بریم داخل خونه

صحبت گرم گرفته بود که حس کردم دستشویم گرفت با گفتن ببخشید بلند

شدم و بعد از

پرسو جو اینکه دستشویی کوش به اون سمت رفتم.

گوشیمو تو دستم گرفتم ک وسط راه بندری زد. متعجب بهش خیره شدم و

دیدم که قباده

دکمه ی اتصالو زدن همانا و کر شدنم همانا.

:توووووووووو کدومممممممم گوووووووووری؟

تلفنو از گوشم دور کردم. اه اه کی به این گفته وقتی دادا میزنه خیلی صداهش

خوب میشه

که همش در حاله داد زدن؟

:سلام

-علیک. این وقت شب گذاشتی کجا رفتی؟

:من ک واست توضیح دادم

-نفس همین الان برمیگردی خونه

:ا یه سوال. با قاطر بابام پیام یا فراری مامانم؟

-ادرسو بده خودم میام دنبالت

:چند روز قراره پیشه مامانم بمونم

-نفسسسسس. لج نکن بگو ادرسو
:این لج بازی نیست قباد، خداحافظ
-نف....

قطع کررم. ما هنوز نامزدیم و من نباید خونه اون بمونم. اگه بمونم و عمه خانمم
بفهمه میشه نور علی نور
*****.

چند روز بود که خونه ی مامانم اینا بودم، به سامی که اصن محل نمیدادم چون
مطمعن بودم

اون خبر داشت. تلفنای قبادم تک و توک جواب میدادم و تو این مدت اصلا
خونش نرفتم.

قبادم معلوم نیست سرش با اون عجزوزه چه جوری گرمه ک اصن خیره منم
نمیگیره. حتی دیگه

ادرسو هم نخواست، از بابا هم ک خبری نشد.

گوشیم زنگ خورد، سهیلا بود(مامان قلابیم). تعجب کردم اون با من چیکار
داشت؟

:الو سلام

-سلام دخترم

-اتفاقی افتاده؟

-اره ولی نمیشه پای تلفن بهت بگم باید بیای خونه.

:الان؟ سر ظهری چه اتفاق مهمییی افتاده ک منم حتما باید باشم

-تو حالا بیای میفهمی خدافظ

و تق قطع کرد. ینی چی شده؟ با توجه به هوای اواسط مهر ک یه نمه سرد بود و داشت بارونم

میومد یه بارونی کرم رنگ با شلوار لی ابی پوشیم و بعد از خبر دادن به مامانم ک عین هو

پلیس فتا شده بود و میخواست بدونه کجا میرم زدم بیرون.

به خونه که رسیدم دیدم همه اعم از ننه بابای خودمو و مهسا و زن عمو و عجوزه و مبین

(پسر عمومی هیزم) و عمه خانم رو میل نشستن

-اینجا چه خبره؟

مامان اخمی کرد و گفت: سلامت کو دختر

سلام اینجا چه خبره؟

عمه خانم بلند گفت: خب دیگه عروس خانم هم اومد بهتره که بریم.

همه بلند شدن و بی توجه به من رفتن بیرون، قبادم با ذوقی وصف نشدنی اومد سمتمو و

موقع رد شدن از کنارم گفت: چطوری خوشگله؟

وا چرا اینا شیش میزنن؟ منم خواستم برم بیرون که مامان با اخمی میرغضبمی گفت: کجا؟ با این

لباسا میخوای بیای؟ برو بالا رو تختت واست لباس گذاشتم.

:مامان؟

هوم

:اینجا چرا شیش میزنن؟

:شیش میزنن چیه بی تربیت برو لباستو بیوش زود باش

و رفت. من که هیچی نفهمیدم. اصن گیج و منگ رفتم بالا تا اون لباسا رو
بیوشم .

سوار ماشین قباد شدم و اونم با سرعت به سمته محلی رفت ک نمیدونستم
کجاست.

بیشعور بعد این چندروزی ک منو ندیده نه ب*غ*لم کرد نه ... اهم اهم .هی
بگو منو ک فکر

میگردم شبیه این رمانا با دیدنه من دستش بلرزه و به گریه ییفته و عر بزنه که
من برگردم

خونه ولی زهی خیال باطل ، تازه سنگولم هست معلوم نیس این عجوزه چی
دره گوشش

خونده که اهنک نزاشته داره میر*ق*صه .

به لباسایی که مامان برام گذشت نگاهی انداختم. مانتوی سفید شلوار کرم با
کفش پاشنه

هفت سانتی سفید . مگه عروسیمه؟ تازه شالو کیفممم سفید بود.

با ترمز ماشین سرم به سمتع بالا اومد و با دیدنه مکانی که مامانم اینا داشتن
میرفتن داخلش

فهیدم واقعا هم عروسیمه

سر در اون جا رو خوندم:

دفتر ازدواج و طلاق....

اخمام شدید رفته بود تو هم. ینی چی واسه خودشون بریدن و دوختن و تم کردن؟

قباد جان یه لحظه میای؟

قباد و کشیدم یه گوشه ایی که عمه خانم گفت: بچه ها زود بیان عاقد او مده. این کارا ینی چی؟

-اگه بهم بله بگی همه چیه من مال تو میشه همه چیه تو هم برا من

قباد. تو میخوای با یه امضا همه چیه خودمو برا خودت بکنی ولی اینجا

چی؟ اونم با یه امضا

ماله خودت میشه؟

به قل*ب*م که انگشتم روش بود نگاهی کردو و با بهت گفت: ینی ینی تو

عاشقه من نیستی؟

قباد بین... بحثه...

تو عاشقم نیستی؟

قباد:

داد کشید: تو عاشقم نیستی؟

منم داد کشیدم: چرا عاشقم ولی..

اروم شدو دوستمو کشید: پس جای هیچ بحثی نیست

چرا نمیفهمید؟ چرا منو درک نمیکرد.

من نمیخوام بگم بچم و نمیتونم زندگی رو اداره کنم. ولی.. من هنوز نمیدونم از

زندگیم چی

میخوام..... من... من فقط از این همه یهویی های تو زندگیم بهم شک وارد شده... من

اهی لعنتی... نمیدونم چرا مخالفت میکنم.. شاید چون دوست داشتم مته خیلی از دخترای دیگه از ده روز قبلش خبر داشته باشم و هرشبشو با استرس بخوابم. شاید دلم میخواست که

روز عقدم با وسواس ارایش کنم. شاید دلم میخواست...
ادما تو زندگیشون خیلی چیزارو دلشون میخواد و بهشون نمیرسن.
دلیل همیشه منم هر چیزی ک خواستم بهش برسم. من قبادو دوست دارم و اونم منو دوست

داره. مهم نیست ما مته نامزدا ی دیگه نبودیم مهم نیست مامانه واقعیم اینجا نیست.... هیچی
مهم نیست، فقط منو قباد مهمیم. شخصیت های اصلیه امروز. شده چشم اون عجزه رو هم با این کارم درمیارم

حاج آقا: دوشیزه ی مکرمه ی... وکلیم که شما را با محریه ی معلومه به عقد آقای قباد

کمیلی در بیاورم؟ وکلیم؟
عروس رفته گل بچینه.

به کسی که این حرفو با حرص گفت نگاه کردم. نسترنن، حتما حرص میخوره
چون فکر میکنه

که اگه من زودتر از اون ازدواج کنم خیارشور میشه.

حاج اقا:..... ابا وکیلیم؟

:عروس رفته گلاب بیاره

چه کسایی هم پارچه سفیده عقدنو گرفتتن. مریم و نسترن و زن عمو و مامان.
کم مونده بود باباهم بیاد پارچه رو بگیره.

:برای بار چهارم عرض میکنم عروس خانم وکیلیم؟ به قباد نگاهی کردم و
نفسی عمیق کشیدم

من این مردو دوست داشتم؟ اره دوست داشتم نمیدونم از کی ولی دوشش
داشتم.

:با اجازه ی بزرگترای جمع بله

مهسا کل کشید و همه او مدن تا ب* و*سه بارونم کنن.

مهسا رشتش عکاسی بود و با دوربینه گندش اونده بود تا از هر زاویه ای از ما
عکس بگیره.

فیلمبردار و عکاس که اینجا نبودن اون جا اونا رو پر کرده بود

قباد بهم سرویس خیلی خوشگلی داد که گفتم

:تو ک زیر لفظی دادی پس این چیه؟

-اگه... مامانم.. الان زنده بود... اینو جای اینکه من بهت بدم.. خودش بهت
هدیه میداد.

مریمم تا دید ضایع شده به هر بدبختی خودشو بلند کرد و چپه چول به سمت
در رفت.

فحش نداد ولی چنان نگاهی به هردومون انداخت که از صدتا فحش ناموسی
و غیر ناموسی

بدتر بود.

به غذای روی میزم نگاه کردم. یه سویا بود که دورش سس زده بودن و همینم

۲۰۰ تومن

قیمت داشت.

اخه این کجای معده ی منو میگیره؟

با غدام ور میرفتم که قباد فهمید و گفت: چیزی شده؟

قباددد؟

-جونم

:دلَم میخواست مامانم اینا هم اونجا بودن.

-منم دوست داشتم ولی میدونی که اگه اونا میومدن جنگ جهانی سوم میشد.

راست میگفت. حتما دوتا مامانا سره بابام میفتادن به گیسو گیسو کشی.

قباد: نفس راستش میخوام یه حقیقتی رو بهت بگم.

کنجکاو شدم: چی؟

گوشیم زنگ خورد. بی توجه بهش و بدون نگاه کردن به شماره قطعش کردم.

دوباره زنگ خورد و باز قطعش کردم

:بگو دیگه

-اول اون گوشیتو جواب بده

گوشیو با بی حوصلگی برداشتمو و گفتم: بفرماید.

هیچ صدایی نیومد؟ به اسمم مخاطب نگاه کردم. مزاحم پررو.

ای بابا، الان قباد بفهمه چی کار میکنه؟ به قباد نگاه کردم ک بدون هیچ

کنجکاوی گوشیش

دستش بودو یه کاری میکرد.

رومویه سمته دیگه برگردوندمو و گفتم: حرفتو بزن

-سلام عشقممممم

جانم؟ این صدا؟ رومو سمته قباد برگردوندم. به گوشیم نگاه کردم دیدم شماره

که همونه.

-تعجب کردی؟

:تو؟ ولی؟ تو که صدات این مدلی نبود؟

ریلکس گفت: دستگاه تغیر صدا گذاشتم.

حرصی بهش خیره شدمو و گفتم: عوضی من بعضی وقتا از دسته تماسات

گوشیمو خاموش

میکردم.

شونه بالا انداختو و گفت: خب میخواستی جواب بدی تا دیگه زنگ نزنم

:بیشعور

:بیشعوری از خودته عشقممممم

یه چند تا فحش زیر لب دادمو و به موقع هایی که قباد با خط مزاحم پرو بهم
 زنگ میزد فکر کردم
 یاده یه قسمت از زنگ زندانش افتادم و برزخی برگشتم سمتش که با این حرکتتم
 باعث شد یه
 نمه بترسه.

:بیشور تو حتی برا نامزدیم منو تهدید کردی
 خنده ای کرد که با کیفم زدم تو سرش و وقتی برگشتم دیدم همه ی مشتریا عین
 وزغ به این
 نمایش من زل زدن.

با هر حرکتی که من میکردم اونا هم حرکت میکردم. اگه سرم میرفت چپ اونا
 بلند میشدن تا
 عکس العمل قبادو ببینن.

کی گفته مردم ایران کنجکاون. اصنم کاری به کار کسی ندارن.
 -یادمه چقدر اون شب ترسیدی
 :بیشعور زنگ زده بهم گفته
 بعد صدامو کلفت کردم و گفتم: تو حتما باید باهاش ازدواج کنی وگرنه مرگت
 حتمیه

قباد خندید که گفتم: جدی جدی میخواستی منو زیر بگیریا
 :نه بابا فقط برا ترسوندن تو بود.
 :دیونه

سری تکون دادو و سویای سس زده شدشو خورد

دستمو محکم تو دستش گرفتی و گفت: خوب کجا بریم؟
بریم خونه دیگه.

چپکی نگام کردو و گفت: خیر سرمون تازه عقد کردیم
خا حالا اووم بریم بستنی بخوریم؟

تازه غذا خوردیم ک

:منظورت همون سویا سس زدس؟

با تعجب گفت: سویا سس زده؟ اون غذای محبوبمه

:مورچه رو سیر نمیکرد چه برسه به هرکولی مته تو

-بیا بریم بهت بستنی بدم دهنمو سرویس کردی بچه

رو صندلی پارک نشسته بودیم و من داشتم بستنی میخوردم. قباد که هزار تا ادا
اصول موقع

خریدن درآورد و اخرشم موجب شد یه تو سری بخوره.

در حال حاضر دم دارم بستنی رو با سرو صدای تمام میخورم تا دهنش اب بیفته.

:اوووووووومممممم به به عجیب بستنی.

ظرفشو پرت کردم تو سطل اشغال و گفتم بریم.

:کجا؟ تازه بستنی من شروع شده

:بله؟ کو؟ کجاست؟

-جلوی منه

جانم؟ به قباد نگاه کردم که داشت نزدیک مشد

قباد دددد؟ در ملع عام؟

حرصی دستی تو موهاش کشید و عقب تر رفت.

-دیگه هیچ وقت بیرون بستنی نمیخوری

:هانن؟ چی گفتی؟

:همین که شنیدی. چنان ملج ملوچ راه انداخته بودی که هرچی پسر بود داشت

نگات میکرد

:وا

-همین ک گفتم. تصویب شد رفت

اخ که دلم میخواست ناخونای نداشتمو فرو کنم تو چشاش.

منو دمه خونه ی مادریم پیاده کردو و گفت: هرچی وسیله داری بردار از این به

بعددمیای

خونت زندگی میکنی نه اینجا.

:کی گفته اونجا خونه ی منه؟

-وقتی زنه منی، اسمت تو شناسنامه، زندگی من به نامته، اونجا که دیگه چیزی

نیست

.وسایلاتو جمع کن پایین منتظرتم.

:ممکنه طول بکشه.

-پس به مامانت خبر بده دارم میام بالا.

چشام گرد شد. بچه پرو.

بدو بدو رفتم بالا و داد زدم: مامان قباد داره...

که دیدم خاله و دایو بچه مچّه ها هم اونجان. شد یه دفعه من خونه ی مامان

باشم و خلوت

باشه اونجا؟

:اهم اهم سلام اوم مامان قباد داره میاد

:خب بیاد تو چرا اینجوری نفس نفس میزنی؟

:اخه گفتم شاید خونه کثیف باشه تو در وضعیت نامناسب....

زد تو سرمو و گفت:ادم باش

بیا اینم از مامانه من، سهیلا لااقل دست بزنی نداشت

:منظورم از وضیت نامناسب لباستون بود.

وای زدم ابروشو درست کنم زدم چشمشو کور کردم.

چشم غره ایی بهم رفت و منم رفتم بالا تا لباسامو جمع کنم.

صدای سلام احوالپرسی قباد و اونا میومد پایین. وسایلامو جمع کردم و رفتم

پایین.

قیافه ی همشون در هم بود مخصوصا سامی که اصن ابروهاشو به هم دوخته

بودن.

:اتفاقی افتاده؟

مامانم اشک تو چشماش جمع شده بودو گفت:ینی انقدر مادر بدی بودم که

بهم نگفتی مراسم

عقدت کیه؟

ای قباد. گل بگیرن اون دهندو.

بلند شد و گریه کنان به سمتش اتاقش رفت. وا چرا مئه بچه ها قهر کرد؟
به قباد با اخم نگاهی انداختم که شونشو به معنی به من چه بالا انداخت. تو که
منته مامانو

نمیکشی من باید بکشم. خررر

دایی هم که دید هوا پسه با بچه ها بلند شدن و رفتن.

سامی به قباد نزدیک شد و گفت: به عنوان دوستم نباید تو عقدت شرکت
میکردم؟

قبادم گفت: داداش ناراحت نشو به خدا یهویی شد.

سامی سری تکون داد و به سمتش من اومد. یا حضرت فیل یا استوقدوس...

خدایا خودمو به خودت سپردم.

بلند جوری که قباد بشنوه گفت: مبارک باشه دختر عمه

خواستم بگم ممنون که اروم گفت: ولی من ازت نمیگزم

اخمام تو هم رفت و خواستم حرفی بهش بزنم که رفت.

یعنی چی؟ این قبادم که تو انتخاب دوست سلیقه نداره. هرچی رفیق پیدا میکنه

میشه نارفیق

توی ماشین قباد بودم و ذهنم درگیر حرف سامی.

از من نمیگذره؟ مگه چند دفعه منو دیده که بنحواد عاشقم بشه؟ نکته ه* و*سه؟

باید دمشو کوتاه کنم که دیگه به زنه شوهر دار چشم نداشته باشه.

وجدان: اوهر زنه شوهردار چه غلطا. تو قبادو بگیر اون عجزه نگیرتش بعد

شوهر شوهر کن

سرمو تکون دادمو و به قباد که دستشو همراه دستم رو دنده گذاسته بود خیره شدم.

به چشمای قهوه ای - عسلیش که با جدیت به جلو خیره شده بودن. به موهای مشکیش و

هیکل ورزیدش.

من کی عاشق این مرد شدم؟ اصن عاشقشم یا یه *ه* و *سه* زودگذره؟

همینطور در حال کنکاشش بودم که گفت: تموم شدما

:مگه خوردنی هم هستی؟

:پس چی؟

:هرکی تورو خورده بالا آورده

با چشمای شیطونش بهم خیره شدو وگفت: مطمئن باش اگه تو بخوری کاری

میکنم بالا نیاری

قرمز شدم و به افکار منفیش فحش دادم. بیشعور یه شوخی رو به کجا

میکشونه.

وقتی که مریم ساکو چمدونمو دید چنان چشم غره ایی بهم رفت که تو شلوارم

آبشار نیاگارا

به وجود اومد.

ها؟ چیه؟ جا تورو تنگ کردم؟ عجوزه

تلویزیون روشن کردم و زدم پی ام سی و رفتم تو آشپزخونه یه چی برا شام درسا
کنم که

اونابشین کوفت کنن از جمله اون عجوزه ی رژیمی.

آهنگه قبلی تموم شد و رسید به این پسره میلاد، ۱۱ این همونه که تو مسابقه ی
استیج بود.

*ای وای تو چشات انگار یه حسی به من میگه گذشته کار از کار

من با تو خوبم انقده دورم ولی باز انگار نه انگاررر *

چه پرشیم میکنه. من نصف انرژی اینو داشتم ک الان میگ میگ بودم.

یهو دیدم تلویزیون خاموش شد. به کسی که این کارو کرد نگاه

کردم(عجوززه)

:عزیزمم چرا خاموش کردی؟

اونم با عشوه گفت: این اهنگا چیه تو گوش میدی؟ بزار واست یه آهنگه قشنگ

بزارم

وقتیییی آهنگووو گذاشتت من جررررر خوردم از خنددده

وایییی خدااااا نکشتت.

*پلنگ پلنگ پلنگ پلنگ من عاشق پلنگمممم *

حالا هی واسه من عشوه هم میومد و قرم میداد، فک کنم منو با قباد اشتباه

گرفته.

اقا همه فهمیدن پلنگی اون اهنگو قطع کن.

عمه خانم با عصبانیت اومد اهنگه گوشیشو قطع کرد و گفت: مریم؟ چند دفعه

گفتم اینجا ایرانه

اینجا نباید اینا رو گوش بدی؟ خیر سرت اینا هم زبونت.

-وا مامان چه حرفا میزنیا آهنگ به این خوبی

عمه خانم چشم غره ایی بهش رفت و گفت: عزیزم ببخشید دیگه باعث

زحمت شدیم برا تو و

قباد.

من هی به قباد گفتم یه خونه ی خوب واسمون پیدا کن مزاحمتون نشیم دیگه.

:این حرفا چیه؟ شما مراحمین

البته منظورم مراحمه با نقطه بود.

:قباد که کاری انجام نمیده خودم باید دست به کار بشم.

مریم با اعتراض گفت: مامان ما که جامون خوبه. منم راحتم

عمه خانم دوباره چشم غره ایی بهش رفت و گفت: بقیه ناراحتن.

منم خودمو با غذا سرگرم کرده بودم که بگم مثلا ما هم آره.

ولی در واقعیت گوشمو انقدر تیز کرده بودم که حتی صداهاى جیغ زنه

همسایه رو هم برای

شب جمعه شنیدم.

توی تخت قباد دراز کشیده بودمو و اون خواب بود.

داشتم به این فکر میکردم که یک کاری پیدا کنم واسه ی خودم.

نه که دیگه از زیر پول های پدر در اومدم، از قبادم که خجالت میکشم پول

روزانه بگیرم پس

میرم سرکار.

-بله؟

به کرواتش اشاره کردم و از تو اتاق واسش یه کروات مشکی اوردم.
بدون حرف داشت به حرکاتم نگاه میکرد. واسش بستمو و با رضایت بهش
خیره شدم.

:اینجوری با ابهت تر به نظر میای.

خنده ایی کرد و گفت: دیوونه.

:خب خدافظ

-همینجور خشک و خالی؟

یه ابرومو دادم بالا و نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت: اوه اوه من رفتم خدافظ
پشتشو کرد بهم که گفتم: قبادددد؟

:جونم؟

کرواتشو به سمت خودم کشیدم و ل*ب*ا*شو نرمم ب*و*سیدم.

عقب که اومدم ل*ب*شو تو دهنش برد و گفت: اگه هر دفعه اینجوری بخوای
بدرقم کنی منم

هر روز بیدارت میکنم.

نیمچه اخمی کردم. نکنه بیاد واقعی منو هر روز بیدار کنه؟ از مدرسه و دانشگاه

راحت شدم

رسیدم به قباد؟

:برو دیگه

:خدافظ قشنگم

درو بستم، لبخندی رول*ب*م بود که با دیدنه شخصه پشت در خشک شد.
 موشو آتیش میزنن.

مریم-وای چه رمانتیک. قبادو با همین روش تور کردی؟

:تو هر جور میخوای فکر کن

-هه ارزششم نداری ک بخواد از من بگذره

اخمی کردم و گفتم: حده خودتو بدون، در ضمن اون از تو نگذشت تو بودی
 ک ازش گزشتی

حالا هم صاحب داره اینو بفهم.

چیزی نگفت و با پوزخندی نظاره گر من بود ک داشتم میرفتم تو اتاقم تا لباس
 بپوشم.

اعصاب نمیزارن تو خونه واسه ادم. همینجور شلم شوورتی یه چی پوشیدمو و
 رفتم پایین.

لااقل برم دوتا آگهی روزنامه ایی چیزی بینم شاید به من کار دادن؟

+++++

اخخنخ مردم. هر جا ک رفتم یا با تجربه میخواستن یا فوق لیسانس.

منم ک هیچ کدوم از اینا رو نداشتم دست از پا دراز تر برگشتم خونه.

بچه بازی نیست ک کاره کار. همیشه هم باید واسه پیدا کردنش جون بکنی

اون موقع هم ک

پیدا کردی باید با چنگو دندون حفزش کنی.

به ساعت گوشیم نگاه کردم ۸ و ۴۰ شب. مطمئنا قباد تا حالا برگشته.

داخل خونه که شدم قباد با لباس بیرون روی مبل نشسته بود ک با صدای در از جاش پرید.

یه نمه ترسیدمو و گفتم: سلام

با اخم و صدای یه زره بلند گفت: سلامو و کوفت کدوم گوری بودی؟
چشام از تعجب گرد شده بود. عمه خانوم سمت قباد رفتو گفت: قباد؟ این چه مدل حرف زدنه؟

-عمه لطفا دخالت نکن این یه موضوع بین منو زنه.

و بلند داد کشید: بهت میگم کدوم گوری بودی؟

به مریم نگاه کردم که با پوزنخند داشت به این صحنه نگاه میکرد. حتما میگه سره زندگی نرفته

دعواشون شد.

:رفته بودم دنبال کار

داد کشید: مگه من بی دستو پام ک تو رفتی دنبال شغل؟

عمه با تذکر گفت: قبادد.

چشامو بستمو و اروم گفتم: داد نکش من جلوتم.

دستمو کشیدو منو از خونه آورد بیرون.: کجا میبریم؟

-ساکت باش ک اعصابم خورده ازت

:قباد تو چرا اینجوری شدی؟ از دستت فرار نکردم که. یه بیرون رفتم

-تو غلط کردی. میدونی به اون گوشیت چند دفعه زنگ زدیم؟ بعد مریم هم

اومده ریده تو

اعصابم گفته....

دستی به صورتش کشید و چیزی نگفت.

:چی گفته؟

-دفعه ی بعدی که میری بیرون سعی کن بهم خبر بدی

صدام ناخودآگاه بالا رفت: چی گفته؟

:مهم نیست

دیگه داد کشیدم: بهت...میگم....چی....گفته؟

اونم عصبانی شد و سریع گفت: بهم گفت تو چه شوهری هستی که هنوز

نمیدونی زنه...زنه هرزت کجا میره و میاد.

قرمز شدم، نه از خجالت بلکه از خشم. اون چطور جرعت کرده چنین حرفی

بزنه.

:تو چی بهش گفتی؟

:زدمش.

ابرو هام پرید بالا و گفتم: هان؟

:هرکی بخواد به ناموسه من توهین کنه با من طرفه چه بخواد زن باشه و چه مرد

لبخندی محو زدم ولی با یادآوری حرف مریم جمعش کردم.

به من گفت *ز* *ز* *ه*؟ چرا هرکی به من میرسه این فحش یادش میفته؟

:بهتره بریم خونه عمت از ترس مادوتا سکتته زد

:من هنوز کارم باتو تموم نشده

کلافه گفتم: بس کن قباد. باشه چشم سعی میکنم گوشیمو از زو سایلنت بردارم

خوب شد؟

لاله ی گوشمو نرم گاز گرفتو گفت: حالا میتونی بری.

در حالت فیس تو فیس تو پارکنینگ بودیم که یکی از همسایه ها سر

سرسید، سریع از قباد جدا

شدم ک با دیدنه این حرکتم سری به عنوان تاسف برا هردومون نکون دادو

رفت.

کلا همسایه های قباد انگار وجود خارجی نداشتن از بس بی صدا و بی بخار

بودن، حتی اگه

یکی خودشو از تراس خوشش پرت میکرد پایینو و تپ صدا میداد اونا بی توجه

میگفتن خدا

رحمتش کنه البته اینا صد رحمت از همسایه های خونه ی ما بهتر بودن چون

اگه تو پیچ پیچم

میکردی میدی از پنجره اویزون شدن بینن چی میگی.

قباد دسمتو گرفتو گفت: بیا بریم بالا که خیلی گشمنه.

:چیزی نخوردی؟

:از گلوم پایین نرفت.

سری به عنوان تاسف نکون دادمو گفتم - بیا بریم شام بخوریم

داشتم شام میخوردم که گوشیم زنگ خورد. صداش از تو حال میومد.

بدو بدو به سمته گوشیم رفتم، هیچ موقع خوشم نمیومد که طرف پشت تلفن

منتظر بمونه

واسه همینم مهسا همیشه میگفت که تو رو گوشیت میخوابی.

از رو مبل یه پرش زدمو و گوشیاو از جلوی چشمای گرد شده ی قباد جواب
دادم: بله؟

خاله: سلام عزیزم چطوری؟

:سلام خاله جون چه عجب یادتون افتاد یه نفسی هم وجود داره
:ا نفس از اون حرفا بودا. راستش فردا قراره خودمونی دوره هم جمع بشیم
خواستم تو قباد
هم بیاین.

:خودمونی یعنی کیا؟

:داییتو منو مامانتو و نوه ی دای مامانت

ن م ن؟ نوه ی دایی مامانم

:خاله مطمئنی خودمونیه؟

:عزیزم مهمونه تازه از پاریس اومده واسه همین قراره چند شب پیشمون بمونه.
چه جالب، هر مهمون غرب زده ایی که میاد ایران تازه یادش میفته یه فامیلی
داره که خونش

تلب شه :باشه خاله من به قباد میگم ببینم چی میگه.

:پس من منتظر تماسم خدا حافظ

:قباددددد؟

-بله؟

داشت شام میخورد که از پشتش رفتم و دو تا ارنجمو رو شونش گذاشتم
کلمو سمتش خم

کردم و گفتم: خاله مارو فردا شب شام دعوت کرده بریم اونجا؟

-نظره خودت چیه؟

:خو حوصلم سر میره تازه هنوز کارم پیدا نکردم باید بیکار و علاف بشینم درو دیوار رو نگاه کنم.

کمی اخم کرد و چند ثانیه بعد گفت: نظرت چیه بیای تو شرکت خودم؟
:بیخشیدا من رشتم مهندسیه بعد پیام شرکت لوازم ارایشی بگم ک چی؟ ک
میخوام واسه

وسایلاتون نقشه بکشم؟

:منشی من شو.

نه انگاری داره اون نظریه ی این که منشی شرکتش بشم جواب میده.

:اخه کجای قیافه ی من به اون شترا میخوره؟

-چی؟

:همون منشیا رو میگم که یه لیتر ژل میزنن به ل*ب*ا*شونو میگم.

ابروهاش پرید بالا و گفت:هیچ کدوم از انسانا شبیه هم نیستن مثلا همین
منشی قبلی من

چون حامله بود شوهرش اجازه نداد کار کنه انقدم محجبه بود ک.

:خودت داری میگی شوهرش.

:بعضی ها با وجود شوهرشونم بازم رعایت نمیکنن.

سری تکون دادم و گفتم:راست میگی

یه خطه چشم نازک دورتا دور چشم کشیدم که قشنگ تر به نظر بیاد. تنها

چشم جز زیبایی

صورتم بودو و من نمیخواستم که بد به نظر بیاد.

قباد: نفسس؟ بیا دیگه.

:تو اخبار تو ببین

-یک ساعته این اخبار تموم شده بیا دیگه.

کیفمو برداشتمو و گفتم: کشتی منو بریم.

-عمهه ما رفتیم.

عمه: به سلامت

مریمم که شلغم. قباد که اصن نگاشم نکرد.

مریم: خدا حافظ

قباد سری تکون دادو و دستمو گرفت

*****////////*****////////*****////////*****

بعد مراسم ماچوب* و*سه هی گردنمو میچرخوندم و اون نوه یدایی

... مامانمو پیدا

نمیکردم.

سرمو سمته سیما بردمو و پیچ پیچ کنان گفتم: تو دیدیش؟

اونم مته من گفت: کیو؟

:همون نوه ی ... عمه ی مامانم

: تازه از خارج اومده من از کجا باید دیده باشمش؟

: پسره یا دختر؟

دختره.

سری تکون دادمو و خواستم از مامانم بپرسم که دختره چرا نیست که با صدای پایی سرم به سمت پله ها برگشت.

دهنم اندازه ی تام تو کارتون تامو جری باشد.

جون جونن، اخ دهنم اب افتاددد. با اینکه به زیبایی مریم نمیرسید ولی چیزی ازش کم نداشت.

به قباد نگاه کردم که بر عکسه من اصن محوش نشده بود، چشم پاکه بچم.

قیافشو توی ذهنم برای خودم توصیف کردم تا از یادم نره

موهای بور و چشای سبز. فقط ل*ب*ا*ش یه مدلی بود که ادمو یاده سنجید مینداخت.

با سیخونک سیما به خودم اومدم و با حرص نگاهش کردم. لبخند زده بود و

جوری که دهنش

تکون نخوره گفت: خوردیش.

خیلی جیگره چیکا کنم؟

:مبارکه صاحبش.

:اره واقعا مبارکه صاحبش. کوفت شه بچسبه به تش

با چشای گرد شده نگام کردو گفت: تو هم بلد بودی و رو نمیکردی؟

لبخندی یه وری زدمو و سمت اون دختره رفتم.

دستی به سمتش دراز کردم و گفتم: سلام نفس هستم.

چه ادبی. اووو. کتابی حرف زدتم تو حلق عجوزه.

لبخندی زد که من به شخصه غش کردم. دستشو سمتم دراز کرد و گفت: من هم نامم غیما هست.

جانم؟ غیما؟ اسمم مگه؟

با تعجب به دورو اطرافم نگاه کردم ک مامان با سمتم اومد و گفت: عزیزم ریما جان چون از

بچگی پاریس بودن نمیتونن درست تلفظ کنن

ابرو هام پرید بالا. اها ریما. مراسم معارفه با بقیه هم انجام شد که برای شام صدامون کردن.

من جوری نشسته بودم که قباد اینورم و سامی هم اونورم بود. دو تا هرکول هرکدوم یه ورم لش داده بودن.

سیما و ریما هم روبه روم بودن هر و کر میکردن. تو این چند دقیقه ای که کنار هم بودیم بر

اثر کاوش گریای من فهمیدم که از این دختر چندش نیست.

خواستم نمکدو نو از رو میز بردارم که دستم نمیرسید. سمته سامی برگشتم و گفتم: میشه نمکدو نو بدین.

دستشو که خدادادی دراز بود سمته نمک برد و بهم داد. خواستم نمکدو نو ازش بگیرم که از

عمد دستشو به دستم زد و با لبخنده مرموزی بهم داد،

مومورم شد، عوضی. دستمو سریع کشید که نمکدون افتاد رو میز و صدای بدی داد.

:بیخشید.

قباد: نفس حالت خوبه؟

:اره.. خوبم

این چرا اینجوری میکنه؟ سعی کردم غذا مو بدون استرس کوفت کنم ولی مگه نگاهای گاه و بی گاه سامی میداشت؟

بعده شام همه دوره هم نشستیمو و تصمیم بر این گرفتیم که جمعه همگی بریم کوه.

مگه بیکارن؟ من میخوام یه روزه تعطیلمو راحت بخایم اینا نمیزارن. حالا یکی نیست بگه تو چی میگی این وسط بیکارالدوله.

صب جمعه با صدای وق مانند قباد بیدار شدم.

روزای دیگه باید با کتک بیدارش کردا، حالا واسه من سحرخیز شده.

از جام با رخوت بلند شدم و با چشمای نیمه بسته سمت دستشویی رفتم ک خوابم نپره، خوبه ک چند دقیقه بعد قراره بریم کوه.

یه تیپ کاملا سیاه شبیه این شوهر مرده ها زدمو و رفتم بیرون.

جون جون قبادو نگاه شاه پسر چه کرده. یه سویشرت طوسی با یه شلوار سیاه

اسپرت

پوشیده بود و موهاشو به طور شل*خ*ته درست کرده بود.

هر دو چند ثانیه به تیپ هم نگاه کردیم و تو دلمون قربون صدقه رفتیم که

صدای نکره ی

او مدیم کوه روحیمون عوض بشه چشممون به جمال بعضیا نیفته ولی
خب... انگاری قسمت نیست دیگه.

با صدای پایی سرم به سمت چپ برگشت و سامی رو دیدم. کلافه از دیدنش به
روبه روم خیره شدم و سمت جلوه حرکت کردم.

این کوهه هم چه شیئی داره ها. خدا پدره پاهامو بیامرزه.

سامی: هه خیر سرت زنشی. حسادت نمیکنی؟

بنده کولمو تو دستم گرفتم و مته رولت پیچوندمش.

به قبادو و مریم نگاه کردم که داشتن میخندیدن. خوبه تا همین چند دقیقه پیش
قباد مته میرفضبا بود.

سامی راست میگفت من زیادی بی بخارم.

نه چرا حسادت کنم؟

به هر حال عشق قدیمیشه و هیچ وقت فراموش نمیشه.

جفت ابرو هام پرید بالا و ناخداگاه از تعجب ایستادم.

اونم به تبعیت از من ایستاد، بهش گفتم:

تو از کجا این موضوعو میدونی؟

نیش خندی زدو و گفت: بهترین دوسته قباد و با نفوذ ترین ادم باشی و ندونی

چه اتفاقی واسش افتاده؟

اوهو با نفوذ ترین ادم. سفقو بگیرین ریزش کرد. مگه گانگستره؟

سامی: من حتی ساعت خوابه توروهم میدونم

پوزخندی زدمو و با تمسخر گفتم: ا... ادم با نفوذ ددد... آگه راست

میگی... من شبا ساعت... چند میخوابم؟

:سه شب. البته آگه بشه اسمشو شب گذاشت.

با تعجب دوباره ایستادم که اون حواسش نبود و خوردم به همدیگه. ماشالله

سینه نبود

که سنگ بود سنگگگگ.

پیشونیمو یکم ماساز دادم و اخی نگفتم. مثلا میخواستم بگم من قویمو دردم

نیومد.

:تو از کجا میدونی ک ساعت سه میخوابم؟ نکنه شبیه این معتاد مفنگیا

هرشب دمه خونمون ولویی؟

پوزخندی زدو که قیافه ی جذابشو جذاب تر کرد. البته من تا وقتی ک قباد

چشم عسلیمو دارم

سمته هیچ کدوم از این پسرا نمیرم.

:من..هم... ادمای خودمو.. دارم

از شیب زیاد کوه به نفس نفس افتاده بودیم. عجیب بود ک قباد نگاهی به این

سمت نمیدازه.

نگاهی بهش انداختم و دیدم ک خیلی ازم عقب تره و با مریم داره راه میاد

.ل*ب*م به یه سمت کج شدو و حالت پوزخند به خودش گرفت.

حتی اگر خودتو بکشی مریم، من نمیزارم قباد ماله تو بشه

سعی کردم پاهامو کج بزارم تا شیب سرازیری به پاهام فشار نیاره. به قبادو

مریم رسیدم و

دیدم اون نفس عمیقی که به معنای آخیییش از دهنه قباد خارج شد.

لبخندی به مریم زدم و روبه قباد گفتم: عزیز ززم...یه لحظه میای؟

قباد سرعتشو تند کرد و اومد سمتم.:جانم..عزیزم؟

:تو الان یه تشکر به من بدهکاری.

-بله؟ تشکر؟ واسه ی چی.

:چون از دسته عجزه نجاتت دادم.

با تعجب گفت:عجزه؟

:مریمو میگم.

خندش گرفتو و گفت:بسیار سپاس گزارم ازت خانومم.

گونمو عمیق ب*و*سید که اروم خودمو کنار کشیدمو و گفتم:قباد یه گله آدم

چشم گوش بسته

جلوتن.

دستمو تو دستش گرفتو و گفت:به اونا چه.

چیزی نگفتم.بعد از چند دقیقه گفت:میخوای فردا بری خونتون بهشون سری

بزنی؟

:کیا؟

:بابات و مامانت

اخمامو به علتہ بحثہ پیش اومده ک من بشدتم ازش ناراضی بودم تو هم

کشیدم.

قباد:به هر حال اونا پدر مادر...

جوش اوردم... عصبانی شدم... بی توجه به موقعیتو مکان روبه قباد داد زدم: اون زن مادرم نیست.

دستشو به نشونه ی اروم باش جلو خودش من گذاشت و گفت: باشه باشه اون مادرت نیست... این درست ولی پدرت چی؟

دوباره جوش اوردم و باداد گفتم: پدر؟ اصن واسم پدری کرد ک بخوام اسمه پدر و روش

بزارم؟... هه... جالبه... خیلی جالبه...

قباد شوک زده منو به سمت جایی از درختا بود ک ادمی اونجا نبود.

:چی جالبه.

:پدرم بود... ولی انگار ک نبود... چیرو میخواست از پدریش یاد بده؟ کتک

زدن؟

اشکام رو گونه هام ریخت و گفتم: بچه ک بودم با خودم میگفتم نکنه از دستم ناراحته و با من

اینجوری رفتار میکنه...؟ نکنه... نکنه کاری کردم ک برخلاف میلش بود.

همش با خودم دلیلشو میپرسیدم ک چرا.. با من این رفتارو داره.. چرا.

زهر خندی زدم: فهمیدم.. ذهنم راحت شد.. روحم راحت شد.. از اینکه

فهمیدم چرا باهام بدرفتاری مینکه ولی.. اینجام درگیر شد

به قل *ب*م اشاره کردم و با داد گفتم: پس کجاعن این پدرای اسطوره اییه تو

داستان؟ پس کجان

:بابای منم اسطوره بود... اسطوره تو کتک زدن تو بی رحمی کردن تو.. تو...

دیگه به هق هق افتاده بودم. نمیخواستم روزم اینجوری بشه ولی دلم از پدرم خیلی گرفته بود.

قباد اروم ب*ع*لم کرد و هیچی نگفت. ذجه هامو دیدو هیچی نگفت. ازش ممنون بودم ک با این جوگی بازیم تحملم کرد و نگفت به درک.

ارومم کرد و فقط یه حرف بهم زد: من.. حاضرم لحظه ها به عقب برگرده و من زمانه بیشاری رو با پدرم باشم..

من اروم شده بودم و حالا نوبت قباد بود. به گوشیم اس اومده بود سیما بود ک میگفت ما بالاتر شما بعدا بیاین.

کنارش رو تخته سنگی نشستم.

سرشو با دستاش فشار دادو و گفت: زود رفتن... خیلی زود... اخه یه پسر ۱۸ ساله چجوری میتونه اینارو هضم کنه؟.. مرگ سه تا از عزیزات همزمان..

بعده مریمم ک کلا داغون شده بودم ولی.. وقتی تورو دیدم.. ولش کن گذشته ها گذشته.

با این ک از فضولی داشتم مته میمون از درون میپیدم به خودم ولی با لبخندی گفتم: ممنون از اینکه به حرفام گوش دادی و سعی نکردی مته بقیه نصیحتم کنی.

ابروهاشو داد بالا و با شیطنت گفت: اخه من بقیه نیستم ک.. شوهرتم و با همه ادمایی ک دوروبرت فرق دارم، چون هیچ کدوم از اونا شوهرت نیستن.

سرمو از این حرفه منطقی‌ش تکون دادمو با لبو لوجه ی اویزون به بقیه ی راهها خیره شدم.

:ببین اگه تو حرفه اونا رو نمیزدی ما الان اون بالا مالاها بودیم.

:من؟ خوبه تو بودی شبیه جوگیا داد و بیداد راه انداختی

منم ک جوابی نداشتم گفتم: خبه خبه بلند شو بریم بالا.

شونشو بالا انداختو با هم به سمت بالا رفتیم

با یه بدبختی خونه رسیدم و خودمو رو مبل پرت کردم.|||||||خخخخ پاممم

وایی

چه غلطی کردم ناخونامو نگرفتما.

به قباد نگاه کردم ک جان نداشت صحبت کنه و بعدشم به مریم نگاه کردم که

رسما داشت

خودشو رو زمین میکشید.

عمه خانمم نیومد خبری از ما بگیره ها. اصن کجا هست؟

به ساعت دیواری نگاه کردم. هفت بود.

حولمو گرفتمو و بلند گفتم :من میرم حموم.

قباد سری تکون دادو و گفت :زود بیا منم برم

:تو اتاقای دیگه هم حموم هست

:من فقط تو حمومه اتاقم حموم میکنم

یه ابرومو دادم بالا و یه حوله برداشتم.

تو حموم فکرم درگیر حرفای سامی شد. در این ک با نفوذ بود شکی نیست. خونه ی دایی اون
 باشه ماله سامی میخواد چی باشه.
 وای فک کن رازی رو ک قباد به هیچ کس نگفته بودو سامی فهمیده

خودمو رو تخته قباد پرت کردم و چشممو بستم. لااقل اینجوری از سوزشش
 بخاطر شامپو
 کمتر میشه.

چند دقیقه بعدم قباد از حموم اومد و رو تخت دراز کشید.

چشم بسته بود که نوازش دستی رو روی موهام حس کردم.

:خوشگلم؟ بیداری؟

حس حرف زدن نداشتم. نه اینکه نخام جواب بدم ولی حس سبکیه بعده

حمومو داشتمو و

نمیخواستم از دستش بدم.

:هوم؟

همینجور ک موهامو نوازش میکرد گفت: فردا بیا با هم بریم شرکت.

برا اینکه دست از سره پرموی من برداره گفتم: باش شب بخیر.

:راستی.

هووووووم کشیده ایی گفتم ک رسما معنی بنالو میداد.

:فردا چگونه بعده شرکت بریم خونه ی با..

همون لحظه سریع چشمامو باز کردم ک باعث بهتش شد، انتظار همیچین
 عکس العملی رو ازم نداشت مطمئنا
 خوابم رسما پرید.. قباد چرا گیر میدی؟
 روی تخت نشستو با خونسردیش گفت: چون اون پدرته و در هر صورت...
 اخم بدی کردم: پدرمه؟ درست... .. دوش دارم؟ اینم بر فرض درست...
 ولی هیچ وقت
 اینو بدون.. هیچ وقت.. اونو و کله فامیلو به خاطره دلیل مضمخرفشون
 نمیخشم... از من نخواه
 که ازشون معذرت خواهی کنم... شاید فک کنی مگه چیکار داره؟ میری میگی
 ببخشیدو و بر میگردی... اگه مقصر من بودم..
 صدام از بغضم لرزید: اگه مقصر من بودم... اگه دلیلش قابل توجیح
 بود... شده بود تا پای
 شکستنه غرورم میرفتم و از بابام معذرت خواهی میکردم ک من فلان کارو
 انجام دادم..
 دیگه منو این جور با نفرت نگاه نکن... دیگه منو اینجور با نفرت صدا نزن...
 ولی مقصر اونه.. منو از مامانه واقعیم جدا کردو و نگفت... گزاشت همه فامیل
 بهم توهین
 بکنن... بازم هیچی نگفت و اخرش با یه دلیل که از نظره خودش قابله قبوله
 اومده و میخواد ببخشمش؟
 که چی؟... که اینکه فکر کرده که من.. من.
 بغضمو قورت دادمو گفتم: حروم زادم.. بچه ی حلال نیستم.

قباد با این حرفم محکم ب*ع*لم کرد و گفت: هیشششششش، باشه عزیزم
اصن نمیریم. خب؟ فقط

اروم باش. کی گفته تو حروم زاده ایی؟ میزنم دهنه اونی رو ک چه پشت سرت
و چه جلوت

بخواد چنین حرفی رو بزنه.

سرمو تو سینش قايم کردم و با صدای ارومی گفتم: مرسی ک هستی قباد... منو
از این دنیایی که توش تو شدی همه کسم خارج نکن.

با استرس بند کیفمو تو مشتم فشار دادم و پا به پای قباد راه رفتم.

من با این قد متوسط و تیپ سادم بهم نمیخورد ک کنار قباد با ابهت و اخموی
الان راه برم.

این قبادم بی ثبات بودا. یاده فیلمه بره افتادم که شیرفرهاد توش میگفت: این را
بوین این

سست عنصر بید. یعنی نوتانست از خودش تصویم بگیرد.

لبخندی از به یاد آوردن فیلمش رول*ب*م اومد ک قباد دید و با تعجب بهم
نگاه کرد.

حتما با خودش میگه این دییونه شده. وارد اتاقش شد و منم با تعلل بعد اون
وارد شدم.

تا حالا تو اتاقش نیومده بودم ک سعی کردم جوری اتاقشو دید بزnm ک انگار
واسم مهم نیست چه مدلیه.

قباد رو صندلی نشست و گفت: چطوره؟

بدون نگاه کردن به اتاقش گفتم: خوبه.

خدارو شکر دید نزدم. اخه من وقتی بخوام یه جایی رو یا یه کسی رو دید بزنم

خواجه حافظ

شیرازی هم میفهمه ک دارم این کارو میکنم.

:راستی تو چرا این جورى بودى؟

دستاشو به هم قفل کردو پشت سرش گذاشت: چه جورى؟

:چه میدونم همین مدلی دیگه. خیلی عب*و*س و دست به عصا.

سعی کردم قیافمو مته اون اخمو کنم و فقط به جلوم نگاه کنم، سرمم به پایین

یه ذره تکون دادم ک مثلا به یکی از کارمندام سلام کردم.

خنده ایی بلند کرد که اصلا با اخمه چند دقیقه پیشش جور در نمیومد. تو

همین چند ثانیه ک

حوشش نبود سرمو تند چرخوندم و فهمیدم ک اتاقش ترکیبی از رنگه کرم قهوه

اییه.

:این جز یکی از اخلاقیاتم تو شرکته. اگه من این مدلی رفتار نکنم هرکسی به

خودش جرعت

میده ک نزدیکم بشه و بخواد سو استفاده کنه.

با اینکه اون موقع شیش میزدم و منظورش و نفهمیدم ولی سرمو به معنای

اوهوم تو خوبی تکوندم.

-چای میخوری یا بازم چای؟

:قهوه لطفا.

ابروهاشو داد بالا و گفت: فکر میکنم تموم شده.

بلند شد از اتاق بره بیرون ک گفتم: مگه ابدارچی نداری؟
 :مرخصیه. پیرمرد بیچاره زنش مریض شده بود ازم مرخصی خواست.
 چند ثانیه بعد با دو تا لیوان قهوه اومدو و گفت: از شانسه خوبت هنوز داریم.
 :من پا قدمم سبکه.

-بله بله. اعتماد به نفستون کیلویی چند؟
 به تای ابرومو دادم بالا: ینی میگی پا قدمم سنگینه.
 دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت: من خلع سلاحم. منو عفو کن
 سرورم.

لبخندی زدم. چابلوس.
 در زده شد و قبل اینکه قباد چیزی بگه یکی وارد شد
 او مای گاد. البته این حرفو از حالت ترس زدم.
 یه دختر که بیشتر بهش میخورده استغفرالله باشه اومد داخل و جلوی منو قباد
 به حالت
 طلبکارانه ایستاد.

این حتی از پرستار های مله گوی بیمارستان و برخی از منشی های عج و جقی
 هم بدتر بود.
 مانتو تنگگگگ، ینی تنگا پوشیده بود و شالمش پشته گوشاش انداخته بودو و
 گوشای بلبش
 افتاده بود بیرون.
 شلوارشم از این زمین خورده های زانو پاره بود. و یه کفشه صندل.

قیافشم ک نگم بهتره. تا همینجاشم بالا نیاوردم به خودم شک کردم.
 قباد رفتارش مته چند دقیقه قبل شد، من ک گفتم سست عنصره
 قباد از جاش بلند شدو با اخمای در هم رفته ک باعث میشد وسطه پیشونیش
 چین بیفته گفت

:کی به شما اجازه داده که بدون در زدن کلتونو بندازینو بیاید داخل؟
 دختره نگاهه وحشیانشو از من گرفت و به قباد چشم دوخت. ارث بابات چند؟
 قباد داد زد: بیرون

دختره به تته پته افتاد و گفت: ول..وی
 قباد داد زد: برید بیرون و تا وقتی ک یاد نگرفتید دردبزنید داخل نیاید.
 یکم ناراحت شدم به هر حال قباد غرور اون دختره زیره سوال برد ولی از یه
 طرف دلم خنک

شد. بیشعور ارثه باباتو میخای برو از بابات بگیر به من چه.
 قباد روی صندلیش نشست و سرشو ماساژ داد.
 سمتش رفتم و دستشو از رو موهایش برداشتم و خودم براش ماساژ دارم.
 پوفی کرد و به صندلیش تکون داد. قباد- اعصاب واسه ادم نمیزارن.
 :چرا خودتو واسه چیزای پوچ و بی اهمیت ناراحت میکنی؟
 چشاشو بستو گفت: هزار دفعه بهش گفتم مته ادم در بزنه و تا وقتی ک اجازه
 ندادم نیاد داخل.

با لحنه تندگی گفتم: اصن اون کی بود اومد داخل؟
 چشاشو تا نیمه باز کرد و با تک خنده ایی گفت: حسودی؟
 تند گفتم: حسودی چیه؟ ادم یه سوال میپرسه ها به چیز خوردن میفته. ای بابا

-باشه بابا. نخور مارو تو. ایشون خانم مقیسی ویزیتور شرکت هستن.
 سرمو به معنای اها تکون دادم. بله دیگه آگه چنین ویزیتورایی نداشته باشن
 جنساشون
 فروخته نمیشه ک.

دستمو از سرش برداشتمو و گفتم: خوب شدی؟

:دستت درد نکنه.

:کاری نکردم ک.

-همین ک باهام هستی. بهم توجه میکنی. بهم اهمیت میدی و باهام راه میای
 واسه ی من بزرگ ترین و مهم ترین کاره.

لبخندی زدم و با خودم گفتم تو تنها ادمی هستی ک من از رفتنش هراس دارم

:مهسا خدا نکشتت یه چی انتخاب کن بریم دیگه کار و زندگی دارم.

مهسا با یه لحنه مسخره حالی ک از گرمای هوا زبونش مته سگ بیرون بود

گفت: آنکه پنج تا

بچه هات گشنه تشنه موندن شوهرتم منتظره سرویس دادنه توعه هرشب.

چشامو گرد کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: بی تربیتت. من اخرش

نفهمیدم تو با کی

میگردی ک انقدر بی تربیت شدی؟

پشت چشمی نازک کردو و گفت: از صدقه سری دوس پسرای رنگاورنگمه

:بله بله

-چهار دستوپات نعله.

دیگه جدی جدی اومدم بزنمش که دیدم بچه زدن نداره پس به خدام
سپردمش.

با حالت ناله گفتم: مهسا ترو خدا بریم دیگه. تو ک میدونی از خرید بدم میاد
همیشه هم منو با خودت میاری.
-هیچ چیت به ادمیزادم نرفته.

دهن کجی کردم و چیزی نگفتم. یاده امروز افتادم ک تو اتاقه قباد بودم ک این
خره زنگ زدو و گفت: بیا بریم لباس بخریم.
یعنی پشت تلفن یه عری میزد ک هر کی نمیدونست فکر میکرد شوهرشو از
دست داده.

گوشیم زنگ خورد و اسمم قباد روش نمایان شد.
به مهسا اشاره کردم لال شه لاقبل یک صدا از صدا های اطرافم کم شه تا بتونم
صدا قبادو بشنوم.

:بله؟

:عزیزم کجایی؟

من با اینکه خیر سرم ۲۴ سالم بود ولی هنوز خیابونای گرگانو
نمیشناختم. خوبه تهرانم نیست.

با اشاره از مهسا پرسیدم کجاییم؟

اونم با دستش زد تو سرمو گفت: خاک تو سرت ینی حتی اسمم پاساژم
نمیدونی؟

دستمورو تلفن گذاشتمو گفتم: لال بمیر کجاییم؟

ادا در آورد و گفت: بخام بمیرم با صدام میمیرم نه لال
 از عجز کم مونده بود گریه کنم. اخخک ک این دختر چه قدر حرص دراره
 اصن واسشم مهم نیس ک قباد یک ساعت پای تلفن منتظره.
 از پاساژ بیرون اومدمو به بالاس نگاه کردم. (زرتشت)
 دستمو از رو تلفن برداشتمو گفتم: اسمش زرتشته
 :چه قد دیر جواب دادی.

:اخه مهسا هم اسمشو نمیدونست.

او هو می گفت

:نمیخواین بیاین؟

:مهسا هنوز چیزی انتخاب نکرده برای چی؟

:اخه مریم زنگ زده از کلاس ر*ق*ص گفته برم دنبالش میگه به تاکسی و
 اژانس اعتمادی نداره گفتم آگه میای با هم بریم دنبالش.
 احساس خشم... حسادت... ناراحتی کردم.

من مطمئنم این مریم به شوهرم چشم داره وگرنه چه دلیلی داره ک بخواد قباد
 اونواز

کلاس ر*ق*ص بیاررره؟

خواست قطع کنه که گفتم: بیا دنبالم.

:چی؟

بی توجه به مهسا ک داشت با چشمای ورقلمبیده نگام میکرد گفتم: بیا دنبالم
 -ولی... خودت... الان...، چیز،، گفتم

:خریده مهسا تموم شده

صدای بوق ماشینش اومدو و گفت :باشه عزیزم ولی پشت ترافیکم یه چند

دقیقه منتظر باش

میرسونم خودمو.

:باشه خداحافظ

-خداحافظ خوشگلم

تا تلفنو قطع کردم مهسا مئه امازونیا پرید رومو گفت:چرا گفتمی خریدمو کردم

هان هان هان؟

به پره های بینیش نگاه کردم ک بازو بسته میشد. من هرچه قدرم سعی میکردم

مخ اون این

حرکتو برم فقط ابرو هام بالا پایین میشد جای پره های دماغم.

با دستی از تو فکر اومدم بیرونو گفتم:ها؟

:ها چیه بیتریت. جوابمو بده.

مهسا قضیه ی قبادو میدونست ،خودم امروز واسش تعریف کرده بودم.

بهش گفتم ک مریم میخواد قباد بره دنبالش و یه ثانیه تنها گذاشتن اینا میشه یه

زنگه خطر،

مریم با لحنه تاسفی گفت:باشه عزیزم پس من میرم مزاحمت نمیشم

لبخندی بی جون زدمو گفتم:مرسی که درکم میکنی.

ب*غ*لم کردو گفت:دوست واسه همین روزاست دیگه.

دوست داشتم،اون تنها کسی بود که بخاطر منزوی بودنم اتهام نداشت و ترکم

نکرد...تنها

کسی بود که وقتی از کارای پدرم با گریه برآش تعریف میکردم فقط ب*غ*لم میکرد و فقط میگفت صبور باش.

مثه کسای دیگه نبود ک پوزخند بزنه و در ظاهر بگه درکت میکنم و در باطن بگه این دختر چه قدر امله.

یه ربع گذشته بود و بارون شروع به باریدن کرده بود.

پاهام خسته شده بود و تمام لباسام خیس،

کلافه به ساعته گوشیم نگاه کردم و دستمو روی زنگ فشار دادم ولی سریع قطع کردم... شاید تو ترافیکه و نتونه جواب بده..

نیم ساعت گزشت و لباسام به تنم چسبیده بود. همیشه بارونو دوست داشتم چون بوی خاک میداد

هرموقع ک بارون میبارید پنجره ی اتاقمو تا ته باز میزاشتمو پرده رو تا اخر کنار میزدم و رو تخته کناره پنجره دراز میکشیدمو و به لامپ حیاط به قطرات بارونو به خوبی نشون میدا

خیره میشدم.

راست میگن ک هوا دونفرس. ادم واقعا تو اون هوا دلش میخاد که با یکی بره

بیرو

ن.

با صدای بوق مکرر ماشینی از فکر بیرون اومدمو به رو به رو خیره شدم.

پوزخندی زدم. قباد بود. الان وقته اومدنه؟ بازم پوزخندی زدم؟ مریمو زودتر از من

گرفتی؟ گذاشتیش رو صندلی جلو؟ داری باهاش میخندی؟ شادی؟

پس به من دیگه نیازی نداری ک؟ حس اینکه مریم عشق قدیمیه قباده و هیچ وقت از یادش نمیره داشت قل*ب*مو میسوزوند، دستی به چشم کشیدمو سوار صندلی عقب شدم.

قباد و مریم مته زنو شوهرای عاشق پیشه صندلی جلو نشستن و من مته یه سرخر صندلیه عقب.

سبیه گلومو قورت دادمو و نذاشتم ک بشکنه. وجدانم بهم نهیب زد: داری قضاوت عجولانه

میکنی. اینقدر از دنیا بدی دیدی ک تا یه چیزی اتفاق میفته همش منفی فکر میکنی.

بعضی موقع ها میبینی وجدانت راست میگه... ولی اون موقع تنها جمله ایی به حرفای

منطقی وجدانت میزنی و اونو سرکوفت میکنی اینه: خفه... شو

چند دقیقه بعد مریم با صدای لوسی گفت: نفس عزیزم... ببخشید جلووو

نشستم و بلند نشدم.. اخی میدونی لباسم خیس بود صندلی خیس شد... دیگه نمیخواستم لباسه تو خیس بشه.

وجدانم گف: دیدی؟ زود قضاوت کردی؟

و من بهش گفتم: خفه شو و خاموشش کردم.

مریم منو خر فرض کرد؟ ندید لباسای خیسمو؟ فک کرده میتونم از اینی ک هستم خیس تر یشم؟
 قباد چرا چیزی نمیگه؟ چرا فقط دست تو موهاش میکشه؟
 سرمو سمته پنجره بردمو پیشونیمورو پنجره ی خنک گذاشتم.
 مریم دستشو سمته ضبط دراز کرد و صدای اتل متل توتوله سکوت ماشینو شکست (از هواداران تتلو معذرت خواهی میکنم لطفا ناراحت نشین خودمم تتلیتم)

* تو خوبی همه بچه بازی از من بود
 و حق داری نباید ناراحت شم زود
 ولی خب هنوز ک هنوزه
 فک کردن به تو کاره هر روزه

به ترافیکه بعد ناهار خوران که بیشتره موقع ها هم موقعه ی بارون به وجود میومد خیره شدم.
 دستمورو شیشه گذاشتم و با بخارش حرف q رو کناره n گذاشتم.
 فاصله ی اسمم قباد و مریم فقط یه خط بود. اگه من یه خط به حرف n اضافه میکردم حرف m به وجود میومد و من دلم نمیخواست ک هیچ دقت این خط زندگیمونو خط حطی کنه.

به ماشینه ب*غ*لی نگاه کردم که چند تا پسر ژینگول میگول داخل یه پراید
نشسته بودن و به
ماشینای ب*غ*لیشون تیکه مینداختن.
درده اینا چیه؟ پولدار نبودن؟ دوس دختر نداشتن؟ دعوای یکی از اعضای
خانواده با اونا و اشتی چند ساعت بعدش؟
اصن دردو حس میکنن؟ اینکه پدرت فکر کنه تو یه ف*ح*ش*ه ایی؟ اینکه
نامزدت زودتر از تو
عشقه قبلیشو سوار ماشین کنه؟ اینکه مادرو و پدری بالا سرت نباشه و از
دایعت روابط اجتماعی رو یاد بگیری؟
شمایی ک دردمو حس نمیکنید، درک نمیکنید، چون تاحالا این اتفاقی واستون
نیوفتاده و
امیدوارم نیوفته ک از فرو رفتن صد تا خنجر بدتره.
پدرم، اسطوره ی زندگیم واسم یه دیو باشه خیلی بده، اینکه دوسش داشته
باشی و بخوای
نزدیکش بشی ولی با رفتارش برای خودت یه دیوه دو سر ساختی و از نزدیک
شدن بخش هراس داری
خیلی بده... خیلی بد
به خونه رسیدیمو و قباد ماشینو بیرون پارکینگ پارک کرد، مریم پیاده شد و
خواست با قباد بره بالا ک قباد گفت: تو برو ما میایم.
مریم که رفت بالا نگاهه غمگینمو بهش دوختم، اونم نگاهشو بهم دوخت.
عزیزم.. میدونم رو مریم... حساسی.. ولی من..

سرمو به چپو راست تکون دادمو گفتم: من که چیزی نگفتم بخوای واسم توضیح بدی.؟ گفتم؟

دستامو تو جیبه مانتوم فرو بردم که گفت: حرف نمیزنی ولی نگاهت از صدتا فحش بدتره

:چی بگم؟... هوم؟... بگم که چرا وقتی بهت گفتم بیا دنبالم زودتر رفتی دنباله مریم؟...

.چرا منو نیم ساعت زیره اون بارون تنها گذاشتی که تیکه های ملتو بشنوم؟ که سرایی که به تاسف چپو راست میرنو بشمارم؟

:بشین تو ماشین.

-میخوام برم بالا... خستم

-نفس.. ازت خواهش میکنم بشین تو ماشین.

تنها نقطه ضعف من... خواهش کردن ادماست حتی دشمنم.

سوار ماشین شدمو شیشه ی ماشینو تا ته دادم پایین، قطره های بارون که در اثر سرعت زیاد

ماشین به صورتم میخوردنو دوست داشتم.

راستی یه سوال؟ این زورش نمیاد این همه پول بنزین بده؟

باز معلوم نبود داره کجا میبرتم. دستشو سمتو ضبط بردو اهنگی رو شانسی گذاشت.

سکوت ماشین با صدای مرتضی اشرفی شکسته شد.

سرم پایین بودو با ناخنه اشارم داشتم پوسته ناخنه شصتمو میکندم، کاری ک همیشه موقع استرس انجام میدم.

:میشه این همه راه نری و خودمو خودتو خسته نکنی؟ یه جا پارک کن با هم صحبت میکنیم.

راهنما رو زد و ماشینو کناره یه شهر بازی پارک کرد.

کمر بندشو باز کردو و ۳۶۰ درجه سمت چرخید.

-خب عزیزم یاالا مشکلتو بگو که بخاطرش روتوازم گرفتی.

مثله بیشتر مواقع حرفم یادم رفت. چی بگم؟ الان بگم چرا مریم نیومد صندلی عقب بشینه به نظرش مسخره نمیداد؟

رومو سمت پنجره برگردوندمو گفتم: هیچی.

-مطمئنم به خاطره هیچی این جور به هم نریختی.

دستشو سمت چونم آوردو سرمو به سمت خودش برگردوند

-بگو عزیزم... چیکار کردم ک ناراحت شدی؟

نگامو به بالا دوختم تا از ریزش اشک جلوگیری کنم.

:چرا اول رفتی دنبال مریم؟ هوم؟... من بهت نگفتم بیا دنبالم باهام بریم

؟... چرا اول دنباله

اون رفتی و منو نیم ساعت زیره این بارون کاشتی؟... چرا وقتی مریم نشست

صندلی جلو و

بلندم نشد هیچی نگفتی؟...ها؟ جوابمو بده.

-عزیزم من برا....

میدونستم خیلی بی منطق و لجباز شدم ولی موقع دعوا که حلوا خیرات
نمیکنن، میکنن؟

یه قطره از چشمم ریختو اروم گفتم: نمیخواه جواب بدی، تو.... تو هنوزم
دوسش داری تو،.

هنوزم میخوایش... من این وسط.. فقط یه ادمه.. اضافیم.

قباد که تا بن لحظه داشت به موهاش چنگ میکشید با این حرفم چشماش
گرد شد و در کسری از ثانیه اخماش تو هم رفت.

داد کشید: بسه.... بسه.... من یه خریدی کردم رفتم دنباله مریم چون راهش
نزدیک تر بود

... چون اگه میومدم دنباله تو باید بر میگشتم دوباره اونو میگرفتم...

من یه زمانی...، به مریم یه حسی داشتم درست... ولی الان فقط عاشق تو ام
میفهمی؟

سرشو آورد نزدیکمو داد کشید: عاشق توی لعنتیم که حتی یه دقیقه نبودنتم
واسم عذابه.

توی خودم جمع شدمو چشممو بستم.

صداش اومد: چرا بلد نیستی از روی منطقت تصمیم بگیری نفس؟ هوم؟

زیر چشمی بهش خیره شدم، سوالشو دوباره پرسید که این سری تو صورتش
نگاه کردم و گفتم،

:از کی منظوقو یاد بگیرم؟ از بابام؟ بابای که تنها چیزی که به من یاد داد این بود
که بزن..

..بکشش..خنجر بکش به روح و احساس کسی که ..از خونه خودته ولی
...انگار نیست؟

یا از مامانم؟

پوزخندی زدم:هه از کدومشون یاد بگیرم منطقی بودنو؟ مامان جدیدم که
انگار نه انگار

دختری وجود داره؟منه احمقو بگو ک با حرفای دو صد من غازه خالم رفتم
خونش گفتم حتما

از دوری من تب کرده...پیر شده ولی...نه..هه از منم جوون تره

اون یکی مامانم چطور؟اونی که اصلا وجود خارجی نداشت...اونم که تا یه
چیز بهش

میگفتی سر نکون میدادو میگفت هرچی خودت صلاح میدونی
از کی یاد میگرفتم قباد؟تو بگو.

بقلم کردو رو سرم ب*و*سه ایی زد، مثله همیشه.

:من خیلی تنهام قباد میدونستی؟

-ولی من نه.

:چرا؟

-چون تورو دارم.

سرمو به سینش فشار دادمو گفتم:

دوست دارم

:نفسسس؟

تو حالت خوابو بیداری بودم و جوابشو ندادم.

دوباره صدام کرد. پلکام شدیداً سنگین شده بود و حس و حال بلند شدن اصلاً نبود.

صدای قدمای پاش اومد: نفس عزیزم نمیخواهی بیدار شی؟

خواستم دهنمو باز کنم و حرفی بزنم که متوجه شدم صدام دورگه شده.

وای.. بدترین اتفاقی که میتونست بیفته سرما خوردگی من بود چون مته چی روی تخت میفتادم.

سعی کردم صدامو درست کنم و جوابه قبادو بدم ولی نشد و صدام شبیه این پسرای دوره ی بلوغ شد.....

قباد نگران روی تخت نشست و گفت: سرما خوردی؟

پ ن پ. دارم پانتومین بازی میکنم.

حرفی نزدم و فقط سرمو تکون دادم. خیلی بده... ادم هر موقع گلودرد میگیره تازه یادش

میفته یه اب دهنی هست که باید قورت بده.... اونم هر چند ثانیه یه بار.

قباد با استرس بلند شد و از کمرمو گرفت و سعی کرد منو از روی تخت بلند کنه.

با صدای ارومی جواری که به گلوم فشار نیاد گفتم: دست نزن سرما میخوریی. -فدا سرت.

از جام بلندم کرد و یه ماتتو شال همینجور دراورد و بخاطر کسلی بدنم خودش تنم کرد.

دماغم بسته بود و مجبور بودم از دهن نفس بکشم... بنخاطر همین زود اب
دهنم خیس میشدو

و مجبور بودم اب دهنمو تند تند قورت بدم

دکتره سری به عنوان تاسف واسمون تکون دادو و با یه اه عمیق گفت:
هیی جوونی یادت بخیر.

بعد از اینکه چهار تا امپول قویه ناقابل خوردمو و شبیه ابکش شده ها یه ور یه
ور راه میرفتم به خونه رسیدیم.

قباد-اینم از اولین روزه کاریت.

چشامو با بی حالی تو کاسه چرخوندمو گفتم:اره واقعا چه روزه خوبیم بود.
دستی به موهام کشیدو گفت:سخت نگیر دنیا دوروزه عشقی...یه روز به زیان
تو یه روزم به زیانه تو...

سرمو بی حال تکون دادمو و چشامو بستم.

همینطور ک موهامو نوازش میکرد با صدای ارومی گفت:میخوای واست
سوپ درست کنم؟هوم؟

زکی.میخواد بفرستم بیمارستان؟من حسه حرف زدن نداشتمو و قبادم هی
همینجور حرف میزد.

چیزی نگفتم ک فکر کرد نظرم واسه سوم درست کردنش مثبته و بلند شد
رفت.

یا حضرت استقدوس،خودت به جوونیم رحم کن.

اب دهنمو قورت دادم که گلوم درد گرفت و فحش دادم به این سرما خوردگی

و اون عجوزه

ایی که باعث و بانی این سرما خوردگی بود.

تو خواب و بیداری بودم ک قباد اومد و گفت: نفس؟ بیدار شو واست سوپ

درست کردم..

بالشت پشتمو درست کرد و خودش سوپو به دستش گرفت. خواستم قاشوقو از

دستش بگیرم

که ابروهاشو بالا دادو و گفت: نهچ تو الان مریضی و من پرستارت پس مته یه

دخی خوب

بشین سرجات و به حرفه پرستارت گوش کن.

لبخندی کوتاه زدم که قاشوقو گذاشت دهنم. با اولین قاشقی ک خوردم حالت

تهوع گرفتم و با اون حال بدم مته چیتا پریدم تو دستشویی و تا تونستم عق

زدم.

نه حامله بودم و نه مسموم و نه استغفرالله....

فقط سوپش...یه نمه که چه عرض کنم....پر از نمک و جعفری بود.

قباد با شتاب دره دستشویی رو باز کردو گفت: حالت خوبه نف....

حرفش با عطسه ی بلند و پر ابو تفی ک تو صورتش کردم نصفه موند.

من نگفتم اگه عطسه کنم تمام وسایل خونه پرت میشه عقب؟ حالا قباد هم

یکی از اون وسایل..

با چندان دستشو کشید رو صورتشول*ب*شو جمع کرد. هم خندم گرفته بود
و هم خجالت کشیدم
همون لحظه سرشو زیره شیر اب برد و با کفو مایع شست.
وقتی با حوله صورتشو خشک کرد رو بهم گفت: بیخشید که عطسه کردم و
هرچی بود و نبود ریخت روت.
ابرومو دادم بالا و با صدای دورگم گفتم: خواهش میکنم
:بچه پررو

گلوبم درد میکنه اینم حرفش اومده. هییی خدا.
به زور خودمو به تخت رسوندم و دراز کشیدم. قباد خواست سوپو بده بهم ک
قیافمو با حس
مزش جمع کردم گفتم: از ده کیلومتریم دورش کن.
سری تکون دادو بردش.

دوروز از اون سرما خوردگی گزشت والحمدالله.. شکر خدا... بزمنم به
تخته... ماشالله ماشالله خوب شده بودم.
ینی تو این دو روز قشنگگگگ خون قبادو تو شیشه کردم و پدرشو در اوردم.
نه میزاشتم شرکت بره نه میزاشتم یه میلیمترم از کنارم جم بخوره. خودمم
میدونم زیادی کنه
بازی در اوردم ولی دوس نداشتم بره دیگه..
خواب بودم که صدای اومد ک گف: خوشگلم نمیخاد بیدارشه؟

جوابی ندادم چون اصلا حس جواب دادن نداشتم. قلمتی زدم که دستی لای موهام اومد و شروع به نوازشش کرد.

چشامو باز کردم که نور اتاق چشامو زد و مجبور شدم ببندش.

قباد پوفی کشسد و با صدای شاد گف: اخیششش بیدار شدی؟

دوباره چشامو باز کردم و گفتم: یه روز نشد من مته ادم بیدار شما.

قیافه ی اعتراض امیزی به خودش گرفت: خودت مگه نمیخواستی بیای شرکت.

جواب کم اوردم و گفتم: حالا!!!!

لباسامو تو صوتم پرت کرد و گفتم: بپوش بریم ک دیر شد

به خودش نگاه کردم که با یه شلوارک قرمز گل گلی و رکابی سفید بود.

من تا قبل از دیدن این لباسای خواب قباد فکر میکردم این پسر پولدارا با کت

شلوار میخابن ولی با دیدن اینه خز از نظرم منصرف شدم.

-بپوش دیگه

:صبونه نخوردم

-تو شرکت میخوری

:مسواک نزدم

-تو شرکت میزنی

نفسمو عمیق بیرون دادم، الان اگه میگفتم داره دستشو بییم میاد میگه تو شرکت

..میر..نی.

لباسارو گرفتم و بهشون نگاهیی انداختم اوه اوه چی انداخته ، یه مانتوی فوقق بلند ، اینو از

کجا آورده؟ شلوارم که نگو ، منو یاده شلوار مدرسم انداخت که هرچه قدم تنگش میکردی مته شلوار کردی بود.

قباد از دستشویی اومد و با دیدنه من با اعتراض گفت: تو ک هنوز نپوشیدی. روتو اونور کن

لبخند شیطونی زد و به دیوار تکیه داد.

:جووووون بیوش جیگر من نگات نمیکنم

:کاملا از وجناتش پیداست، روتو اونور کن بچه پرو

سرسو به علامت منفی تکون دادو گفت: نوچ امکان نداره از دید زدن همچین هلوویی بگزم.

شونه هامو با بی تفاوتی دادم بالا و گفتم: هر جور راحتی.

و پشتمو بهش کردم و شلوارمو دراوردم. برعکس قیافه ی ریلکسی که گرفته بودم داشتم

از خجالت میمردم اخه دفعهی اولم بود که جلوی قباد لباسامو عوض میکردم. دیدم صدا مدا ازش نماید، برگشتم سمتش که دیدم با دهنه باز و چشمای گرد شد به پام خیره شده.

چند پار پلک زدو گفت و با انگشت اشارش رو به من گف: نفس خودتی؟

شلوار بیرونیم یا همون شلوار کردی رو گرفتم و گفتم: نه عممه

:تو.. الان...

هیی خدا شوهر نمیدی نمیدی وقتی میدی اینو میدی. جای این که مته نورمانا
با دیدنم

جوگیر بشه داره با تعجب نگام میکنه.

هی خدا من راضیم به رضای تو. پول که داره، خنگم باشه من راضیم.
شلوارو پوشیدم و کرواتشو گرفتم. بچم چه شک زده شده. خوبه تاپمو در
نیاوردم. کروات

ذغالیشو دور گردنش انداختمو و چپر چلاق براش بستم.

قباد از شوک در اومدو با نگاه کردن به کرواتش بلند خندیدو گفت: این چه
مدلیه دیگه؟

:خب بلد نیستم

دستمو گرفتمو گفت: اینو میگیری از اینجا رد میکنی اها... افرین... خب حالا
درست کن.

ایا این همان پسری نبود ک تا چند دقیقه پیش میگفت بیا بریم دیر شد؟
کرواتو براش بستم کع بهم نزدیک شدو پیشونیمو ب* و* سید: افرین خانوم
باهوش من.

لبخندی زدم و که گفت: تا من حاضر میشم برو صبحونه بخور.
:مرسی مرد مهربونم.

لبخندی پررنگ زد و زیر لب زمزمه کرد: دوست دارم
ل* ب* مو به دندون گرفتم و رفتم تو اشپزخونه

صدای پای او مد، سرمو بلند کردم که با قیافه ی عب* و*س قباد مواجه شدم. وقتی متوجه شد که کسی دورو برش نیست اخمش از بین رفت و لبخند روی صورتش او مد.

- میتونی اینا رو تا ساعت شیش درست کنی؟

برگه هارو گرفتم و نگاهیی بهش انداختم.

:اره.. فک کنم

رفت تو اتاقو و منم شروع به تایپ کردم.

صدای تق تقی او مد و بعدش خانم مقیسی عجوزه ی دو وارد سالن شد.

ادم نمیدونه با دیدنش جووووون کشیده بگه یا بالا بیاره.

اخه هیکلش عالی بود ولی قیافش برعکس هیکلش عین... چی بگم اخه

منو که دید ادامسشو باد کرد و ترکوند.

قیافمو جمع کردم ایششس چندش.

پرونده های تو دست راستشو تو دست چپش گذاشت و گفت: آقای تهرانی

داخلن؟

بی تفاوت سرمو تکون دادمو به ادامه ی تایپ کردنم پرداختم.

با اون کفای پاشنه بلندش نزدیک میز او مدو پرونده هارو کوبید روش. سرمو

یهویی بالا اوردم

که گردنم گرفت. دستمو رو گردنم گذاشتمو و با چشمای گرد شده گفتم:

چته تو؟

-وقتی باهات صحبت میکنم به من نگاه کن و مئه ادم حرف بزن

خشک شده نگاش کردم، عقده ایه بدبخت.

زبونتو خوردن؟

بیخشید ولی معنی کاراتونو نمیفهمم

از بس نفهمی

اخمی کردم از جام بلند شدم که دره اتاق قباد باز شد و قباد با قدمای محکم

و سگرمه های

درهم در حالی که چشمای عسلیش قرمز بود اومد بیرون.

خدایا به جوونیم رحم کن من هزار تا ارزو دارم... خدایا خدایا خدایا

خدایا... خودمو به خودت سپردم

انا لله و انا علیه راجعون

با صدای بلندی گفت: ایتجا کجاست؟ ها؟

مقیسی با صدای لرزونی گفت: شر..کت

:نشنیدم بلندتر

:شرکت

قباد با داد گفت: درسته شرکت من... قوانین من... کارکنان من.

مقیسی سرشو پایین انداختو چشماشو روی هم فشار داد.

قباد با ریلکسی تمام گفت: برو حسابداری

سره مقیسی با سرعت بالا اومدو گفت: بله...؟

:تو اخراجی.

مقیسی به گریه افتاد و خواست به قباد التماس کنه که قباد با تمسخر

گفت: خواستی بری یه

جا استخدام شی یه لباس درست بپوش تا قبولت کنن
 سرشو به عنوان تاسف تکون دادو رو به من گفت: یه چایی برام بیار
 چشامو رو هم گذاشتم و گفتم: چشم
 دمه در اتاقش قباد رو پاشنه ی پا چرخید و رو به مقیسی
 گفت؛

یه چیز دیگه... نه تو و نه هیچ کسه دیگه حق نداره به همسر تو توهین کنه چون
 بلافاصله .. اخراج میشه
 لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم.
 به ابدار خونه رفتم و چایسازو روشن کردم.
 به رفتارای قبادد فکر کردم. چیشد که اون پسر چابلوس زبون باز واسم مهم
 شد؟ کسی که

ازش بدم میومد یهوایی اینقدر نقشش تو زندگیم پررنگ شد؟
 با صدای بوق بوق چایساز دستگاه و خاموش کردم و چایی و براش تولیوان
 ریختم. قهوه باکلاس تر نبود؟
 بدون در زدن رفتم داخل که سرشو بلند کرد. لبخندم با دیدنه قرمزی زیاد
 چشاش پر کشید و رفت.

چایی رو روی میزش گذاشتم و گفتم: قباد حالت خوبه؟
 :میخواستم بیارمت پیشه خودم تا راحت باشی ولی خب.. انگار نشد دیگه
 :این چه حرفیه قباد
 دستمو گرفت و گفت: نفس من میخوام خوشحال باشی. ناراحت میشم که
 میبینم تو ناراحتی.

قباد اینا چیه میگی؟

بخاطر حرفای مقیسی ازت معذرت میخوام

اخمی کردم و گفتم: اونی که باید شعورش برسه تا بخاطر حرفای بی دلیلش

ازم عذر خواهی کنه تو نیستی

:میدونم ولی..

پر تحکم گفتم: قباد

دیگه حرفی نزد.. بنامز جذبمو. والا!!

گوشیم زنگ خورد. چایی رو روی میزه قباد گذاشتم و شماره رو نگاه کردم.

اخمام تو هم رفت. قباد از جاش بلند شد و گفت: کیه؟

چشام بین شماره دودو میزد. به قباد نگاه کردم و گفتم: شماره ی خونس

دستم گرفت و منو رو پاش نشوند.

:خب. چرا جواب نمیدی.

:بدم؟

نگام کرد... هیچی نگفت... فقط نگام کرد

دستم رو علامت سبزه گوشه گذاشتم و به گوشم چسبوندمش.

:الو

:الو و زهر مار

با شگفتی گفتم: خاتوون

:خاتوون مرد. معلوم هست کجایی؟ نمیگی یه پیرزن بدبختی اینجا هست که

دل نگرانه

توعه؟ نمیگی این پیرزن که پاش لبه گوره منتظره یه تماسه توعه؟ که همش به
فکرته؟

با بغض گفتم: تورو خدا اینجوری نگو خاتون. کم غم و غصه دارم تو هم
بهبشون اضافه نکن.

قباد گوششو به گوشه چسبوند و منوب*غ*ل کرد. فضول خان.
دلم برات یه ذره شده دخترم.

خاتون؟

جونم دختره خوشگلم

به چشمای قباد خیره شدم و در همون حالت گفتم

دلم برای اون موقع ها،.. همون موقع هایی که من از کتکای بابام گریه
میکردمو و تو سرمو

میزاشتی رو پات و میگفتی صبور باش... در هیچوقت روی یک پاشنه
نمیچرخه... تنگ شده.

دلم برای دسپختت... برای نصیحت کردنت... برای صبوری کردنت تنگ
شده.. خاتون

و هق و هقی کردم.

خاتون دلم میخواد پیام پیشت.. همین حالا...

نمیدونم میدونی یا نه... بابامو چیکار کنم؟ به نظرت میشه خیلی ریلکس پیام
توی اون خونه

بشینمو بگم سلام من اومدم... بخاطر شما نه ها فقط به خاطر خاتون.

خنده ی تلخی کردم و گفتم: ارزو به دلم موند که یه بار .. فقط یه بار با بابا .. با

نسترن حتی با

سهیلایی که دیگه اسم مامانم و یک نمیکشه بشینیم و غذا بخوریم...

دور از هیچ دعوایی دور از هیچ دغدغه ایی .. درکم میکنی خاتون

:ادرس خونه رو بده.

شوک زده گفتم چی؟

نفس ادرسه خونه ی قبادو بده

روی مبل نشسته و با استرس به قباد خیره شده بودم.

دستم گرفت و گفتم: عزیزم .. استرس چرا؟

:نمیدونم...

گونمو نوازش کرد و گفتم: واسه ی چیزی که نمیدونی استرس میگیری؟

:خب. قباد .. میدونی .. بعضی موقع ها با اینکه اتفاقی نمیفته ولی ناخداگاه ادم

یه احساسی بهش دست نیده مئه الان ... تو تا حالا اینجوری نشدی؟

:نه

چپ چپ نگاه کردم و گفتم: مرسی دلگرمی

:خب وقتی نشدم چرا بهت دروغ بگم؟

:باشه باشه. ولش

دستشو دور گردنم انداخت و گفتم: خانوم خوشگلم ازم ناراحت شده؟

لبو لوچمو او یزون کردم و گفتم: تو منو درک نمیکنی ...

چرا این فکر و میکنی؟

نمیدونم... ولی درک نمیکنی دیگه.

همین که دوست دارم... عاشقتم... سعی میکنم باهات همدرد بشم... وقتی

ناراحتی غمگین میشم و وقتی شادی منم شاد میشم.. کافی نیست؟

نمیدونم

گازی از لپم گرفتی گفت: خانوم لوسسس منی دیگه

جیغی کشیدمو و فوراً از دستش به سمت آینه هجوم بردم.

به گونه‌ی سمت راستم که قرمز شده بود و رد چهار تا دندان گریک مانند روش

افتاده بود خیره شدم.

با لحنی تهدید آمیز بهش گفتم: بین قباد فقط دلم میخواد این جاش کبود بشه

و تا چند روز بمونه اون وقت...

از جاش بلند شدو یک قدم به سمت اومد: اونوقت چیکار میکنی؟

به سقف خونه نگاه کردم سوئی کشیدم: من؟ من کی چنین حرفی زدم؟ اصن

من حرفی زدم.

یک قدم دیگه به سمت اومدو گفت: شیطان شدیا خوشگل خانوم.

غر کردم: ساکت میشیم میگن لالی شیطان میشیم میگن هشت پر شده

اخرش ما به کدوم سازه شماها بر*ق*صیم نمیدونم...

یه قدم دیگه بهم نزدیک شدو گفت: به سازه عربی من بر*ق*ص

موهامو تو دستش گرفتی گفت: خیلی دوست دارم...

منم خیلی چیزا رو دوست دارم ولی دلیل نمیشه به همشون برسم.

یه تای ابروشو داد بالا: مثلاً چیا؟

:اوووم مثلاً.

میخواستم بگم ماشین خوب. شوهر خوب و سیکس پک و خوشگل خوش
هیكلو خش اخلاق که دیدم همه ی اینا رو دارم.
در عوضش گفتم:

یه مادری که درکم کنه... یه پدری که مهربون باشه... یه خواهری که.. همراهم
باشه.. یا.. حتی ی برداری که روم غیرتی شه.
قباد سریع ب*غ*لم کردو گفت: نفس عزیزم تمومش کن... من.. نمیخواستم
اذیت شی.

خودمو تو ب*غ*لمش جمع کردم و ارنجمو رو سینش گذاشتم: چیزه زیادیه
قباد؟... خواستم بد

بود؟ ارزوم بزرگ بود؟ به نفعم نبود که خدا براوردش نکرد؟

:هرسالی که به کلاس بعدی میرفتم توی کتاب های دین و زندگیمون مینوشتن
در عوض ارزویی که تو میخوای چیزی بهتر و بزرگ تر میدن..
خب؟ کوش! کجاست؟ الان پدرم الهه شد؟ مادرم فرشته شد؟ خواهرم دوسم
داره؟

محکم تو ب*غ*لمش فشارم دادو با خواهشی که تو صدش بود گفت: نفس بسه
..تمومش کن.. خواهش میکنم...

:قباد.. منو تو هیچ وقت همو درک نمیکنیم.

تو... مادرتو دوس داشتی... پدرتو همینطور... ابعیتم همینطور...

تو با عشق از دستشون دادی.. ولی من چی؟ همش با خودم فکر میکنم اگه روزی از دستشون دادم گریم میگره یا نه... که سخنه برام رفتشون یا نه
 ،... ولی هنوز به هیچ جوابی نرسیدم.

روی سرموب* و* سید و منو از ب*غ*لش بیرون آورد.

بازو هامو تو دستش گرفت. نگامو از دستاش به چشمای مصممش دوختم.
 :شاید... قبله این همه اتفاق کسی نبود که ازت حمایت کنه... در مقابل ظلم
 این دنیا.. ولی.. الان وضع فرق کرده... من هستم.. شوهرت.. دیگه نمیزارم
 هیچکس و هیچ چیزی تورو ناراحت کنه.

:اگه خودت منو ناراحت کنی چی؟

مکث کرد: اون روز... روز مرگه منه.

دستمور و گونش گذاشتم و انگشتموروی ته ریشش گذاشتم.

:نمیدونم با این دفعه چندمین باریه که این حرفو میزنم ولی... مرسی که هستی
 قباد.

با لبخندی شیطون گفت: خب حالا که ارومی نمیخوای به این اقای عاشق

پیشه یه ب* و* س بدی؟

ابرو هامو بالا انداختم که گفت: ا پس اینطوره؟

خندیدمو گفتم: نه اون طوره.

دیدم که خواست بیاد دنبالم که دویدم و از روی مبل جلوی پام پرش زدم و
 رفتم اونورش.

اونم خواست ادای منو درریاره خیر سرش که پرت شد و افتاد روی من...

:اخخخخ کمر ممممم

سریع از روم بلند شد و گفت: نفس خوبی؟ نفس زنده ایی؟ جاییت
نشکسته؟ نفس.. تو..

:خوبم بابا.

در صورتی که اصن نبودم. کمرم از درد داشت میتزکید. خیر سرم با کمر فرود
اومد رو سرامیک.

دستم رو کمرم گذاشتم و یکم ماساژش دادم.

:مطمعنی خوبی؟

:اره.

به دستم نگاه کرد ول*ب*شو کج کرد: دروغ گو

:وا

:بشین رو مبل

اروم شیه ربات بلند شدمو نشستم رو مبل.

سرشو تکون دادو از توی اتاق یه کرم آورد: برگرد

:جانننم؟

:برگرد میگم.

و بدون توجه به من نشست رو مبل و لباسمو داد بالا.

به حس خنکی کرم و حرکت دستش ناله ایی کردم و چشممو بستم.

روی شونه ی سمت راستم که بخاطر تاپ یه بنده ل*خ*ت بود ب*و*سه ایی

زد و گفت:

اخه چرا اینکارا رو با خودت میکنی خوشگل خانوم؟

:خوبه تقصیر تو بود...اخنخ

با همه فرق داشت، [۲۰:۵۴ ۲۲/۰۸/۱۶]

پارت (۱۶)

دستشو با دستمال پاک کردو سرشو تو گردنم فرو کرد.

:بگم ببخشید خوبه؟

:اره

لاله ی گوشمو نرم ب*و*سید و گفت: ببخشید

چند دقیقه ی بعد همونجور که سرشو تو گردنم بود و دستاش دورم حلقه شده

بود گفت: این خاتون ما قصد نداره بیاد؟

:وا به خاتون چیکار داری؟

:اخه اگه تا پنج دقیقه دیگه نیاد کاره یه خانوم خوشگلو تموم میکنم.

:ا قباد

:جونم خانوم خوشگلم؟ اخه اینجور که تو صدام میکنی میشه طاقت بیارم؟

با دستم لباسمو تکون دادم و برگشتم سمتش: گرم نیست هوا؟ خیر سرش اذر

شده.

بی حرف نگاهی بهم انداخت و از جاش بلند شد.

:کجا میری؟

:برم بیرون یکم هوا بخورم. الانه که خاتون بیاد، شاید بخواین تنها صحبت

کنین.

و سریع از خونه رفت بیرون.

این حالش خوبه؟

پنج دقیقه از رفتن قباد میگذشت که زنگه در به صدا در اومد.

سریع دکمه ی ایفونو زدم و دمه در چشم به انتظارش ایستادم.

با بالا اومدنش و دیدنه صورتش یادم افتاد که چقد دلتنگش هستم،، تنها

کسی که ازم رو

برنگردوند.. تنها کسی که دو سوسم داشت... تنها کسی که بی دلیل منو قضاوت

نمیکرد...

دستشو دیدم که روی پاهاش گذاشته بود و یادم افتاد که پاهاش مته همیشه بی

نهایت درد

میکنه... صورتش چروکیده بود و یادم افتاد همه ی این چروک ها بخاطر منه...

نه سهیلا و نه اون یکی مامانم که هنوز اسمش نمیدونستم مادرم

نبودن... مادره من.. فقط

خاتون.. فقط خاتون بود.

سمتش رفتمو اروم گفتم: سلام خاتون..

ناگهان تو ب*غ*لی گرم فرو رفتم... ب*غ*لی که پر از محبت بود... پر از

مهربونی..

به ارومی از ب*غ*لش بیرونم آورد و چرا من دلم میخواست که بازم تو

ب*غ*لش بمونم؟.....

به جز جز اجزای صورتم نگاه کرد و چشماشو اشک فرا گرفت.

ا: خاتون نبینم گریه کنیا....

خواست حرفی بزنه که بغضش نداشت.

اب دهنشو قورت دادو به دیگی که بقچه پیچ کرده بود اشاره کرد.

:واسم غذا آوردی خاتون؟

:زرشک پلو دوست داشتی مگه نه؟

:تو هر چی درست کنی من بازم میخورم.

روی مبل نشست و من دیگچه رو گرفتم تا غذا رو گرم کنم.

به خونه نگاهی کرد و گفت:زیادی بزرگ نیست؟

:پیر از خاطرات خونواده... ..

:دوسشون داشت؟

:میمرد براشون... ..

اهی کشید و گفت:خدا بیامرز دشون

بعد زیر لب حمد و قل و هو اللهی خواند.

:نمیخوای بپرسی چه خبر؟

غذا رو تو ماکروفر گذاشتمو برگشتم سمتش..

:میخوای دلتنگ شم خاتون؟

:نیستی؟

:جوابی ندادم.

:اونا خونوادتن... ..

ل*ب*م به سمتہ پوزخندی کج شد...ولی پوزخند نزدم... ..

:اونی که روز به روز داره هر تار موش سفید میشه پدرته...اونی که روز به روز

داره اب

میره مادر تع.... اونى كه روز به روز بيمارى روحيش و قرصاش بيشتر ميشه
خواهرته...

ميخواستم... ميخواستم داد بزنى و بلند روبه همه ي... مردم شهر
بگم... ايننا... خانواده ي....

من... نيستن....

ولى خاتون بود... اون با همه فرق داشت... برام عزيز بود... و من هركارى كنم
نميتونم صدامو روى... عزيزم بلند كنم.

صدای بوق بوق دستگاه اومد. غذا رو از داخلش در اوردم و

گفتم: نميخورى؟

:ناهار خوردم....

نگاهى به هيكلم انداختو گفتم

:تو چرا دارى روز به روز بيشتر اب ميرى؟

سرمو پايين انداختمو به هيكلم خيره شدم

:وا؟ خودم حس ميكنم كه دارم چاق ميشم...

چشم غره ايبى بهم رفتو گفتم: اون موقع خونه ي خودتون بودى از دسته اونا

حرص ميخوردى... لاغر ميشدى... اينجا ديگه چرا؟

ميخواستم بگم اينجا هم به عجزه ايبى هست كه منو حرص بده...

ولى فكه مباركه رو بستم و دوباره به هيكلم خيره شدم....

لباسمو زدم بالا و تپ تپ زدم به شكمم

-نفس؟ ديوونه شدى؟

:اون موقع ها که دبیرستانی بودم، یه معلم ورزش داشتیم که هر هفته میبردمون
کوه یادته؟

سری تکون داد که ادامه دادم

:یه دفعه که واسه ی استراحت ایستاده بودیم ظربه ایی با دستش زد به شکمشو
گفت که

هرموقع این صدا رو داد...ینی چاق شدی....

ابروهاش انداخت بالا و گفت:چرت گفته...لاغر شدی

:ا خاتون؟

:مرگ و خاتون...نه زنگ میزنی...نه میای به دیدمون...اخرشم انتظار داری

دعوات نکنم...یه

کاری میکنی که ادم با پای خودش بره سی دیه اهنگ منصورو بزاره تو دیسک
و این اهنگو گوش بده

:اهاااای بی وفاااااااااا،دیگه دوسم نداری؟

ل*ب*مو به دندون گرفتمو گفتم:این همه اهنگ و خواننده ی جدید منصور

چرا حالا؟

:من چی سر در میارم از اهنگ...همین چند روز پیش نسترن خانم زده بود پی

ام سی پنگیلی...

با این پنگیلی که گفت ابروهام برید بالا...ادامه داد

:داشت یه اهنگ از اون پسره کیه...اتل متل توتوله؟نه نه،.....ای بابا همون که

همش

نسترن کلیپا شو با ذوق میدید که پسره توش میگفت هلوووو مای

فرندزززجججججججج

این دفعه دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیره خنده:اون تتلوعه

خاتون...

:هرچی...اخه اینا چ اسمیه که میزارن...حیف این خواننده های قدیمی

نیست.

.داریوش؟ابی؟ستار؟

من که یه دونه از اهنگای اینا رو گوش نداده بودم ولی به علامت تایید سرمو

تکون دادمو

گفتم :واقعا حیفه این خواننده ها

دروغ که حناق نیست.هست؟

خاتون انگار یه چیزی که یادش رفت با ذوق دستشو کوبوند رو پام که غذا

پرید تو گلوم و افتادم به سرفه.....

همینجور سرفه میکردمو خاتون محکم به پشتم میکوبید....اخرش من این

کمر و از دست میدم..این خط این نشون...

یکی محکم بینه دوکتفم زد که پلو از تو گلوم در اومد و بعد از چند سرفه ی

کوتاه حالم خوب شد..

خاتون غر غر کرد:

صد دفعه گفتم درست غذا بخور..تو گوشت نرفت که نرفت..

دوباره قاشقی از پلور و گذاشتم تو دهنم و هنگام جویدنش گفتم:

یه چی میخواستی الان بگی خاتون

:من؟

:اره دیگه

:یادم نمیاد.. هی پیریه دیگه

احمی کردم و گفتم: ا خاتون؟ پیری چیه؟ تو به این جوونی

اهی کشید و گفت: قدر این لحظه هاتو خوب بدون نفس... تا یه چشم بهم

بزنی می بینی یه خیلی سال از عمرت گذشته.. و حسرت به دل اون روزا

میمونی

برنجمو قورت دادمو گفتم: الان رسما غیر مستقیم داری اشاره میکنی برم

دست ب* و* سشون؟

:وا حرفا میزنیا.. من تا یه چی میگم سریع جبهه میگیری..

ظرفو توی سینک گذاشتم و گفتم: من جبهه گرفتم؟

:والا تا اسمشون میاد سریع میپری بهم...

با جدیت برگشتم سمتش: من جبهه نگرفتم خاتون.. از قدیم گفتن دوری و

دوستی.. منم میخوام به این روش عمل کنم

چپکی نگام کرد و گفت: نکه خیلی هم دوستی... به خدا خسته شدم از اینکه

روزی بیست دفعه زنگ میزنی به خونه... تورو خدا دیگه زنگ نزن

:الان داری طعنه میزنی؟

:نه طعنه چیه؟ اصن منه پیرزن طعنه بلدم؟

تو ب* غ* لم گرفتمشو و به خودم فشارش دادم...

وقتی خاتونو ب*غ*ل میگرفتم حس کودکی رو داشتم که
شاسخیمشو(نمیدونم درست نوشتم یا نه آگه درست نیس و متوجه نشدین این
خرس گنده ها رو میگم)

ب*غ*ل میکرد و به خودش فشار میداد تا له بشه...

فرق خاتون با اون خرس این بود که خاتون شاسخیم نبود...خاتون بود...

نفس تورو خدا دیگه منو بی خبر نزار...

از ب*غ*لم بیرونش آوردمو گفتم: باشه

روی مبل نشست و به پاهاش اشاره کرد...منظورشو گرفتمو سرمو روی پاش
گذاشتم.

.همونجور که موهامو نوازش میکرد گفت: راستی قباد کجاست؟

:خمیازه ای کشیدمو و گفتم: میخواست تنها باشیم

:خوش حالم که شوهرت یه مرد فهمیدس...

:دوسش داری؟

:از زندگی باهاش راضیم

:نداری؟

به پهلو دراز کشیدمو تو خودم جمع شدم:نمیدونم...تا حالا عاشق نشدم که

معنی عاشق شدنو بدونم..

:وقتی میبینیش چه حسی بهت دست میده؟

عاقل اندر سفیهانه به خاتون خیره شدمو گفتم:مگه رمانه که دستو دلم بلرزه؟

اروم زد به سرم و گفت:منظورم این بود که از دیدنش خوشحال میشی؟

:خب...اره

:دوست داری همش پیشت باشه؟

:هوم

دوباره زد تو سرمو گفتم:درست جواب بده اره یا نه

چشامو بستمو گفتم:اره

:وقتی زنای دیگه رو پیشش میبیتی دوست داری اون لحظه بیشتر از همیشه

بهت توجه کنه؟

خمیازه ایی کشیدمو یاد عجزوزه افتادم،اروم گفتم:اره

صدای خاتون محو شد و فقط یادنه اخرین حرفی که گفت این بود:

تو عاشقش شدی.

و من گفتم اره...

با اینکه جملش سوالی نبود

صدای پچ پچی اومد.

سرمو به کوسن میل فشار دادم تا دوباره بتونم بخوابم...

تو خواب و بیداری بودم که نوازش دسته یکی رو حس کردم...

:مواظبش باش قباد..این دختر بیشتر از خیلی چیزا واسم ارزش داره..

گیج تر از اونى بودم که بخوام معنی حرفاشونو بفهمم..گوشم میشنید

ولی مغزم دریافت نمیکرد...

:نفس مهم ترین و بهترین انتخاب زندگی منه..

صدای فین فین گریه ایی اومد و گفتم:میدونم که خوشبختش میکنی...

:منتظر نیمونین تا بیدار شه؟ ازتون دلخور میشه

انگار تازه مغزم داشت فعالیت میکرد...

سریع روی مبل نشستم و با چشمای نیمه باز به خاتونی خیره شدم که داشت

گریه میکرد

:کجا؟

خاتون با لبه ی روسریس اشکاشو پاک کرد و قباد گفت

:ا نفس.. تو که بیداری

میخواست خواب باشم؟ مگه خرسم؟

:کجا خاتون؟

:میخواستم... بهت... بگم ولی...

از جام بیدار شدم.. سرگیجه داشتم..

:خاتون کجا میخوای بری؟

:اصفهان

چشام با ناباوری باز شد... حرفشو با خودم تحلیل کردم و گفتم: چرا؟

:دخترم از شوهرش میخواد طلاق بگیره... تنهاس... میگه اصفهان یاداور

خاطرات تلخشه...

:خب وقتی طلاق گرفت دوباره برگردین..

:نمیشه دخترم... بیایم که بشیم سربار؟ یه ادم اضافه؟... حمید خان نه میزارن

کار کنیم نه دست

به سیاه و سفید بزنیم...

حقوق بی دلیمون هر ماه به حسابن واریز میشه... شرمندگی بیشتر از این؟
 ب*غ*لم گرفتمش و گفتم: تورو خدا نرو. بمون اینجا... پیش منو قباد... باشه
 خاتون؟ باشه... باشه؟

رسماً شبیه بچه کوچولو هایی شده بودم که برای داشتن یه چیزی به مادرشون
 اصرار میکردن.

:تورو خدا بمون خاتون... تو بری من تنها میشم... خاتون من... به حد کافی
 ..تتهام.. دیگه نمیخوام از اینی که هستم تنها بشم..

صورتمو بین دستاش گرفت و گفت: قریونت برم تو قبادو داری... شوهرت
 ..محرمت.. دوستت.. برات کافی نیست؟

لبیو به دندون گرفتم. برای اخرین بار ب*غ*لم کرد و گفت: مواظب خودت
 باش.

و رفت... مثله بابام.. مته مامانم... مثله همه ی ادمای دورو اطرافم
 دستمال دیگه گرفتم و توش فین کردم.

با هر یه دستمالی که من توش فین میکردم قیافه ی قباد جمع تر میشد.

اخراشم طاقت نیاورد و گفت: برو لباستو بپوش بریم بیرون
 :کجا؟

:وقتی میگم بپوش بپوش دیگه سوال نکن. فلشمم بردار اهنک توپ ریختم
 توش فقط یک ساعت

بشیننی بندری بزنی اینقدم غمباد نگیری.

لباسامو پوشیدم و نشستم تو ماشین که متوجه ی یه جعبه دستمال کاغذی
 شدم.

چند ثانیه بعد در حالی که دستم بی حس شده بود و سرم گیج میرفت از وسیله پیاده شدم.

با ذوق رو به قباد خندیدم و گفتم: چه حالی داد. دلم میخواد بازم سوار شم چشماش گرد شد و گفت: فکر کنم اونی که بالا داشت خودشو میکشت عمه ی من بود.

:عمت که خونست.

با حرص روبه هم غرید: نفسسس

خندیدم و گفتم: هوا چه قد خوبه مگه نه؟

:اره قراره بهتر از اینم بشه

و بعد به سقوط ازاد کنارش اشاره کرد

وقتی به خونه رسیدیم، تمام لامپای حال خاموش بود و فقط از تلویزیون نور پخش شد.

با تعجب به شخصی که روی مبل نشسته بود روی مبلو و هر چند ثانیه به بار خرت خرت چیپس میجوید نگاه کردم، مریم.

قبادم مئه من متعجب بهش نگاه کرد.

شبیبه فضولا سرمو سمت تلوزیون برگردوندم و بهش نگاه کردم. اوه مای گاد داشت احضار میدید.

مارو که دید گفت: بیاین ببینین تازه شروع شده.

لباسامو عوض کردم و با احتیاط نزدیک مریم نشستم

قبادم اون ور ما روی مبل یک نفره پهن شده بود.

لبخندی موزی رول*ب*م اومد. بلند شدم و رفتم تمام لامپای خونه رو خاموش کردم و دو تا چراغ خواب قرمز از تو اتاق برداشتم و هرکدوم و یه ور تلوزیون روشن کردم.

اوه فقط یه عینک سه بعدی کم بود...

دوباره کنار مریم نشستم که ظرف پفوفیلو داد دستم و با لبخند گفت: بخور میچسبه.

ابروهام پرید بالا. من توهم زدم یا این واقعا حرف زد؟ با فیلم ترسناک خیلی حال میکردم. ثباتم نداشتم، تا صحنه ی ترسناک میومد جا اینکه جیغ بکش میخندیدم.

موقع خواب خیلی جالب بود. مریم که رفت اتاق مامانش تا تنها نخوابه. منم که تا چشمو میبستم حس میکردم یکی صدام میکنه. برای اینکه ترسم میچسبیدم به قباد و هی به شونش میزدم و میگفتم: قباد بیداری.

اونم یه هوووم یا اره میگفت و قاعله رو ختم میکرد یا میخواستم برم دستشویی ده دفعه اروم میگفتم: قباد بیداری. اونم جوابش یه فحش رکیک بود که منو از بیدار بودنش مطمئن میکرد. ولی باز تو دستشویی راحتی نداشتم و نشسته خودمو پرت میکردم بیرون. ولی اگه بخوام از حق نگزرم اون شب جز یکی از بهترین شبیایی بود که تو عمرم تجربه کرده بودم.

سر صب تلفن قباد زنگ خورد. قلتی زدم و اروم گفتم: یا خفش کن یا جواب بده...

خوابالود گفت: خودت جواب بده نمیخوام خوابم بیره
فحشی دادم بهش و گوشیه برداشتم. سامی بود

:الو سلام

:سلام. نفس تویی؟

:اره چطور؟

:ها هیچی اخه به قباد زنگ زدم.

:خوابه

صداش سرد شد و گفت: امروز قراره بریم جنگل. بابا گفت بهتون زنگ بزنم
که اگه خواستین بیاین.

:باید به قباد بگم

:خبرشو بهم بده. فعل

خداحافظی گفتم و روبه قباد گفتم: بریم جنگل؟

با صدای خسته ایی گفتم: یه جمعه اگه گذاشتین ادم راحت بخوابه..

لگدی به پهلویش زدم که این سری داشت پرت میشد پایین که سریع گوشه ی
لباسشو گرفتم و کشیدمش سمت تخت ولی سنگین بود و هردو پرت شدیم
پایین.

همون موقع در اتاق باز شد و صدای عمه خانم که در حال خمیازه کشیدن بود
اومد.

:چه خبر تونه خونه... خاک به سرم

و سریع درو بست. سریع از روی قباد که کمرش و میمالید بلند شدم.

فک کنم الان دیگه کامل بیدار شدی

چپکی نگام کرد و رفت دستشویی.

حاضر و آماده روی مبل نشستم و به این فکر کردم کاش خاتون نمیرفت و

پیشمون میموند.

قباد که داشت دکمه ی پیرهنشو میبست رو بهم گفت: بریم؟

از جام بلند شدم و گفتم: چه قدر خوب بود آگه خاتونم باهامون میومد

قباد گفت: اهوم...

سوار ماشین شدیم و به سمت جنگل راه افتادیم.

به درختای سبز نگاه کردم... جنگل همیشه حس خوبی بهم میداد... پنجره ی

ماشینو دادم پایین که هوای سرد به پوستم خورد... شالمو با دستم نگه داشتم تا

نیوفته..

ماشینه سامیشونو جلومون دیدیمو پیاده شدیم.

سیما با یه توپ والیبال از ماشین پیاده شد و با چشمک گفت: این هوا واسه ی

والیبال عالیه.

سلام:

با قیافه ایی که مثلا خجالت کشیده شالشو کشید جلو گفت: ا سلام خوبی.

لبخندی زدمو دستمو برای سامی دراز کردم. هنگام دست دادن نگاه عمیقی به

چشام کرد.

.نگاهی که نه مغرور بود و نه سرد... از نگاهش فقط حرارت میبارید.

سرمو انداختم پاینو گفتم: سلام

لبخند یه وری رول*ب*ا*شو دیدم: سلام نفس.

قباد نزدیکمون اومد که سامی دستشو از دستم کشید بیرون و گفت: جطوری داداش.

این پسر چرا اینجوریه؟ بهش نگاهی انداختم. به قیافه ی مغرورش. به چشمای سبزش.

نگاهی بهم انداخت که نگاهمو سریع از چشماش دیدم.. الان فکر میکنه عاشق چشم ابروشم دارم بهش نگاه میکنم..

دایی حصیرو تو دستش گرفت و گفت: اینجا خوبه؟

سیما به سمتش باباش رفت و گفت: سنگ داره.. سوراخ میشیم دایی خندش گرفت و گفت: نه نداره خوبه

روی حصیر نشسته بودیم که سیما سیخونکی بهم زد و گفت: دستشویی دارم چپ نگاش کردم: چیکار کنم الان؟

:بلند شو بریم دستشویی

:اینجا دستشویی میبینی اخه

قبلا اومدمی گفت و منو بلند کرد.

سامی که گفت و گویی مارو شنیده بود بلند شد و گفت: منم با شما میام.. سیما باشه ایی گفت و مارو به سمت دستشویی برد.

با پاهام روزمین ضرب گرفته بودم که سامی گفت: خیلی خوشگل شدی.

بی حوصله نگاهی بهش انداختم... با این حرفا میخواست به کجا برسه؟: نظرت لطفته.

:من جای قباد بودم..نمیزاشتم همچین هلویی دوران عقد از دستم در بره.
 با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:دیوونه شدی؟!این حرفا چیه میزنی.
 از دستشویی دورم کرد و بازو هامو تو دستش گرفت. تقلا کردم ولی قوی تر از
 این حرفا بود.

:میدونم خنگ نیستی و حتما تا الانم متوجه شدی که بهت علاقه دارم و یا
 شایدم خودتو به کوری و کوری زدی
 چشم از این دیگه بازتر نمیشه.

خودمو از حصار بازو هاش بیرون اوردم و گفتم:تو کی هستی عوضی؟!من
 شوهر دارم..خجالت نمیکشی به یه زن شوهر دار این حرفا رو میزنی؟
 انگشتمو به نشونه ی تهدید جلوش تکون دادم و گفتم:فقط قباد از این حرفا و
 موضوعاتی که گفتی یه کلمه بویی ببره...زننده موندت با خداست..
 چند قدم ازش دور سدم که بلند گفت:خیلی خوش خیالی...فکر کردی قباد با
 وجود اون زن

دوست داره؟!اونم زنی که توی گذشته وجود داشت و رد پاهاش هنوز توی قلب
 قباد هست؟

چشامو با درد بستم و گفتم:اون موقعی که این چیزا ثابت شد بیا و بهم این
 حرفا رو بزن.

اروم گفت:اون روزم میرسه ولی فکر..نکنم دیگه چیزی از تو باقی بمونه.
 دیگه نمیخواستم حرفاشو بشنوم سریع پا تند کردم و بی توجه به اونو سیما به
 سمت صیر رفتم.

برعکس اولاش که با ذوق اومده بودم.. الان دلم فقط میخواست که برم خونه..

قباد که بی حوصلگی منو دید گفت: چیزی شده؟

بهش نگاه کردم. به چشمای عسلیش..

:قول میدی هیچ وقت تنهام نزاری؟

:نفس داری منو میترسونی.

:قول میدی؟

:کسی چیزی بهت گفته؟

حرفی نزدم. با نگرانی بهم نگاه کردو و گفت: تو حالت خوب نیست. صبر کن

به سمته دایی رفت و با گفتن چند حرف به سمتم اومد.. پاشو نفس.

ل*ب*مو بردم داخله دهنم و گفتم: بخاطر من خوشیتو بهم نزن.

:نفس اعصابمو بهم نریز.

دستمو کشید و بعد از خداحافظی بی جونم از دایی و نگاه کنجکاو سیما و

قیافه ی دردناک سامی به خونه رفتیم.

خونه ایی که رقییم توش مستقر بود... رقییم

مریم با دیدنمون گفت: شما مگه جنگل نبودین؟

قباد گفت: بهم خورد

:وا

بی حوصله راهی اتاق شدم. قبادم خواست بیاد که گوشیش زنگ خورد.

اول نگاهی به صفحش انداختو و بعد به من.

رومو اونور کردم که فک نکنه قصد دارم به حرفش گوش بدم در صورتی که
گوشم مته گوشه الاغ شده بود...

:الوسلام

از اتاق رفت بیرون. نگاهی به حرکات مشکوکش کردم و مانتومو از تنم در
اوردم.

خودمو روی تخت انداختم... با اینکه خوابم نمیومد ولی میخواستم اتفاقات
امروزو مرور کنم.

سامی؟... پسر خاله ایی که اگه بخوایم هردفعه بر خوردمونو جمع کنیم
سرجمع چهار پنج دفعه یا شاید کمتر بود.

من که نه حرفی بهش میزدم... نه نگاش میکردم...

پس چه جوری عاشقم شده... نکنه مته این رمانا عشق در نگاه اوله؟
نه بابا... شروور میگیا.

قلتی روی تخت زدمو و چشمابو بستم که چهرش جلوی چشم اومد.

حیف قباد جیگره توی کلاه قرمزیم نیست؟

مگه اینکه مغزه خر بخورم برم با وجود یه صاحب قلچماق عاشق اون سامی
بشم.

قلتی زدم که قبادو دیدم شادو شنگول به سمت اومد.

کم مونده بود یه دو تا بشکن بزنه دورم قرم بده.

پیرهنشو از تنش در اوردو همونجور که اهنگ قری میخوند شوتش کرد توی
کمد.

دستموزیر سرم گذاشتم و گفتم: کی بود؟

کمی مکث کرد و گفت: یکی از همکارانم.

:واسه ی زنگ یکی از همکاران کم مونده بال در بیاری بری تو اسمون تمرین

پرواز کنی؟

نزدیکم اومد و با دوتا انگشتش نوکه دماغمو کشید: شیطون شدیا خوشگلم...

با نگاهی که دقیقا معنیش این بود.. اونی که گوشاش درازه تویی نه من

...نگاش کردم که

اون یکی پیرهنشو پوشید و گفت: گیر دادیا.

بعد خودشو پرت کرد رو تخت که من بلند شدم

با تعجب نگام کرد: کجا؟

به ساعت دیواری اشاره کردم و گفتم: ساعت یازده شده. نباید یه چیزی درست

کنم یا نه؟

دستاشو کششی دادو و با صدای خمار خوابی گفت: ولش کن بیا بخواب عمه

درست میکنه.

:زشته بیشعور. مگه کلفتته.

خمیازه ای کشید و چیزی نگفت.

لگدی بهش زدم که این سری لبه ی تختو محکم نگه داشتو گفت:

آخرش میزنی منو فلج میکنی. خویه صدا بکن جواب میدم این وحشی بازیا

چیه عزیزم؟

:ناهار چی درست کنم.

ابروهاش پرید بالا و گفت: یخاطر ناهار اینجور جفتک... اینجور لگد زدی.

:یهو جوگیر شدم.

اهانی گفت. خواست چیزی بگه که دستامو به نشونه ی تهدید دراز کردم.

:هرچی جز سبزی پلو.

چشماشو بستو گفت: پلو سبزی.

با حرص گفتم: قباددد

:جونم.

پوفی کردم و گفتم: اصن نظر نخواستم خودم میرم واسه خودم شلم شورتی یه

چی درست میکنم.

به سمته اشپز خونه رفتم که مریمو دیدم تا کمر داخل یخچال خم شده بود.

خواستم صداش کنم و گفتم: هی

که سریع کلش اومد و خورد به در یخچال قیافمو جمع کردم که گفت: نمیتونی

مته ادم صدا کنی؟

:میخواستم درست صدات کنم که محلت ندادی

چپکی نگام کرد و از اشپز خونه زد بیرون

و ابی ثبات.

خواستم مرغو از تو یخچال در بیارم که گوشیم زنگ خورد.

به اسمش نگاه کردم: مهسا

:چطوری زشته؟

:علیک سلام.

:حالت خوبه؟

:جواب سلام واجبه ها

پوفییی کردم و گفتم: باز چیشده تو دستت رو شماره ی من اومده.

نمیدیدمش ولی مطمئن بودم قیافش مته خر شرک شده.

:اگور پگور زشت تولدت مبارکککککک

با تعجب و بی حواسی گفتم: مرسی

بعد از چند ثانیه با صدای نسبتا بلند گفتم: اگور پگور؟! ازشتتت؟! تولدم؟

:عقلتم از دست دادی.

از اشپزخونه اومدم بیرون و تقویم روی میز و برداشتم. اره امروز ۱۵ دی بود.

به اتاق قباد نگاه کردم.... یعنی نمیدونست که امروز تولدمه؟

خاتون چی؟ بابا؟... ماما؟... هیچکی؟

ل*ب*مو گاز گرفتم... نکنه قصد دارن سوپرایزم کنن؟

لبخندی یه وری زدم... چه رویا پردازی... فکر کن.. اخه قباد مگه حافظه ی خر

داره که بخواد

روز تولدتو یادش باشه؟ من خودم همش روز تولد قبادو قاطی میکنم..

فقط میدونم تو شهر یوره و یه نه داره.. دیگه نوزده هه یا خوده نه رو خدا داند..

مرغو دوباره تو فریز گذاشتم... بی دلیل برای خودم لج کردم..

دوسم ندارن که تولدم یادشون نموند...؟

روی میز نشستم و سرمو بین دستم گرفتم... چشمو بستم و سعی کردم فانتری

های زیبامو توی ذهنم تصور کنم... مثله هر دختر رویا پرداز دیگه ایی

به قباد فکر کردم.... حتما برام یه میز شام توی رستوران رزور کرده و بهشون

گفته اونجا رو پر گل کنن...

لبخندی زدمو ولی با یادآوری این که این یه موضوع فانتزیه چشمامو باز کردم.
ل*ب*مو بین دندونام گرفته بودم... به سمتہ اتاق رفتم و گفتم.

قباد بیدار نمیشی؟

اووف نفس آگہ گزارشتی یه روز تعطیل بخوابما... ہمیش ور دلمی.. خب برو

بیرون

با تعجب به لحنه صحبت کردنش نگاه کردم... صدای شکستن چیزی

اومد... وسیله نبود... جون دار بود... فکر کنم قل*ب*م... آره قل*ب*م بود.

آگہ یک درصد هم فکر میکردم که قباد تولدمو یادشه الان دیگہ به همونم فکر
نمیکنم...

اب دهنمو قورت دادمو گفتم: آگہ اینطور میخوای.. باش... میرم بیرون یه دوری
بزنم.

چیزی نگفت... چیزی هم داشت بگہ؟

لباسامو برداشتم و سریع با گوشیمو هدفونش زدم بیرون.

اینم از روز تولدم... چه روزه خوشی واقعا...

هدفونو تو گوشم گزارشتم و روی آهنگ محسن یگانه پلی کردم.. شاید به حالو

روزم نمیخورد ولی این آهنگش واقعا آرامش بخش بود..

*از عشق هر چیزی که میشناختمو ازم گرفتی

تا تو باقی مونده ی احساسمو از من گرفتی و

میخوای یادت بره مایی وجود داره

خودت اماده ی رفتنی و ترست نمیزاررره*

سرمو پاییت انداختمو به خط موزاییکایی پامو روشن میزاشتم خیره میشدم.

* بهت قول میدم سخت نیست

لااقل برای تو

راحت باش دورم از تو و دنیای تو*

اهنگو عوض کردم و گفتم من که داغون شدم... لاقلا اهنگی بزارم که یه

خورده به حالو

روزم بخوره.

* من خسته شدم از ادما و طعنه هاشون...

خسته شدم از اومدن و رفتناشون*...

گوشیم زنگ خورد...

با دیدنه اسمش پوزخندی زدم... و گوشيو جواب دادم

:الو؟

صداش کم بود.. صدای گوشیمو گرفتم زیاد کردم و دوباره گفتم: الو

صدای نفسای ارومش اومد

چند ثانیه بعد گفت: تولدت مبارک...

بغضم پررنگ تر شد... تو... تویی که هیچ کس من نیستی... تویی که بی

اهمیت ترین ادمه توی زندگی می تولدمو یادته..

چقد لوس شده بودم نه؟ چقد محتاج محبت بودم... چقد نیاز داشتم که یک

نفر... شده حتی دشمنم بهم تبریک بگه...

دسته خودم نبود... محبتی رو از پدر و مادرم میخواستمو دریافت نکردم و

نتیجه شد اینی که الان هست.

نفس هستی؟

:ممنونم..

:با این حساب چندمین نفریم که تولدتو بهت تبریک میگم...

نیازی به شمارش اینکه چندمین نفر بود داشتم؟

با پوزخندی کع تلخیشو فقط خودم حس میکردم گفتم

:دومی

:بازم قباد ازم به قدم جلوتره مگه نه؟

بازم پوزخند...چی میگی؟قباد نفس کم آورده...ایست کرده...

:کاری نداری؟

:دلیم میخواست اینجا بودی و بهت تبریک میگفتم..اینجوری بهتر بود.

:خداحافظ

و بدون هیچ جرفی تلفونو قطع کردم...حتی سامی هم تولدمو یادش بود...

اهنگو پلی کردم..این تیکش فقط مختص من بود...

*چقد تنهام تنهام تنهام

چقد سرده بی تو دستام*

دستام سرد بود؟خب این تیکشو انگار اشتباه خونده..

*هندزفری تو گوشمه...یه کوله رو دوشمه...یه پیرهن سیاه تنم...همونی که

همیشه میپوشمه...نمیدونم کجای شهرم...تو کوچه ها سرگردونم*..

به بالای سرم نگاه کردم...صیاد شیرازی؟چقد دور شدم از اونجایی که بودم..

به امیده اینکه تورو ببینم...سرمو برگردونم

این الیشمسم چه فانتزیایی داره ها...اخه قبادی که روی تخت خواب به خواب رفته چه جور می‌تونه بیاد دنباله منی که معلوم نیست کجام...مگه ردیاب وصل کرده بهم؟

به ساعت گوشیم نگاهیی انداختم...پنج بعد از ظهر...

آهی کشیدم و تصمیم به برگشتن گرفتم...

دره خونه رو باز کردم که بوی عطر قباد پیچید...

با تعجب سر مو بلند کردم...میخواد بره عروسی یا عروس بیاره؟

نشین رو مبل یه موقع لباست چروک میشه...والا...این دقیقا معنی الگوهاست

نشکنه رو میده

با دیدنم عصبانی از جاش بلند شد و گفت: یک ساعت روی مبل نشستم.. برو

حاضر شو.

:چرا؟

:چون چ چسبیده به را ... برو لباستو بپوش میخوایم بریم خونتون..

:خونمون؟ چرا؟ مثله اینکه هنوز متوجه نشدی با بابام قهرم

ابروهاشو تو هم کشید و گفت: با من یکی به دو نکن برو اون لباستو

پوش.. خواهشایه

تونیکی یه پیرهنی چیزی بپوش.. با بولیز شلوار نیا..

:چرا؟

جوابی نداد و در عوض زد بی بی سی اخبار ببینه..

به اتاق رفتم و لباسمو با یه پیرهن کرم رنگ که تا سر زانوم بود عوض کردم.

پیرهنو داخل شلوارم جا دادمو و ماتتومو پوشیدم..

قباد که شیک کرده.. من چرا ننکم؟ به قیافه ی همانند عنم تو ایینه خیره شدم و سری به عنوان تاسف برای قباد با این سلیقه ی گذش تکون دادم...

ژر لبی قرمز زرزرزرزرزرز... از اونا که پسرا با دیدنش میگن جون جون زدم.. پشت چشم سایه ی محو سیاه کشیدم و با هزار تا لرزش و پاک کردن و در آوردن داد قباد یه خط چشم کلفت هم کشیدم.

از اتاق او مدم بیرونو گفتم: من حاضرم

نگاهی بی تفاوت بهم انداخت و گفت: یکم دیرتر میومدی.

حوای بهش ندادم که پوفی کشید و گفت: بریم

ماشینو روشن کردو سمت خونه به راه افتاد.

با خودم فکر کردم الان که رسیدم خونه برم دستب* و*س بابا و بگم ببخشید که گفتم: از زندگیم برو بیرون؟

با توقف ماشین گیج و گنگ نگاهی به رو به روم انداختم...

رسیدیم خونه، خونه؟ میشد به اون شکنجه گاه خونه گفت؟

نفسی عمیقی کشیدن که قباد دستمو گرفت و انگشت هاشو تو انگشت هام قفل کرد..

با نگاهی که بهم انداخت حس امنیت بهم دست داد.. حس تکیه گاه جدی نگاهی بهم انداخت و گفت: بریم.

با التماس رو بهش گفتم: برگردیم.. باشه؟ تورو خدا.. قباد جون هرکی دوس داری برگردیم.. من اصن نمیام

بی توجه با التماسای من دستمو میکشید و با خودش میرد

وقتی زنگو زد ناخداگاه لال شدم..

ل*ب*مو به دندونم گرفتم و قدمی به عقب برداشتم

حس کرد که میخوام برم رو بهم گفت: جه بخوای چه نخوای باید باهاس رو به
رو شی نفس

با عجز نگاهش کردم: عذابم نده قباد... تو دیگه عذابم نده

صداش غمگین شد: چرا همش فکر میکنی که دوست دارم عذابت بدم

نفس؟ بهم اطمینان نداری؟ همش بخاطر خودته

سرشو به چپو راست تکون دادو دوباره زنگو زد.

در با صدای تیکی باز شد..

دسته قبادو که دستمو ول کرده بود گرفتم و محکم فشارش دادم.

با این کارم لبخندی زد و گفت:

هرجا حس کردی نمیتونی... کم اوردی... بهم بگو

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من از همین الانشم کم اوردم

لبخندی تلخ زد و با هم وارد خونه شدیم..

سهیلا به استقبالمون اومده بود.

با دیدنم لبخندی زد و گفت: مشتاق دیدار دخترم

دستمو مشت کردم... دخترم؟ اون لایق بود که چنین حرفی بزنه؟ من اگه دختر

تو باشم که باید سرمو برم بکوبیم به دیوار با سر شکسته برگردم دوباره خودم از

دره پرت کنم پایینو و اگه نمیردم با یه تفنگ خودمو خلاص کنم.

ناچار لبخند ضایع ایی تحویلش دادم که اون ضایع تر از من و خیلی

مصنوعی ب*غ*لم کرد جوروی که دستاش رو هوا بود.

لبو لوچمه کج کردم و نگاهمو به هر جای جز چشمای باب دوختمو و سریع
گفتم

:میشه با نسیم و زهرا برم بیرون؟

از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت: ساعت پنج دو تا دختر جوون کجا
میخواین برین؟ خیابون خلوته... شما هم که ماشالله هر و کرتون هواست
با اعتراض گفتم: بابا

:یه کلام نه... حالا برو بیرون)

با صدای قباد که میگفت نفس هواست کجاست از فکر در اومدم.

خوش به حال نسترن.. یه معرفه ی بیدرده.. درست بر عکس من

به سمته اتاق رفتم.. قباد خودشو بهم رسوند و گفت: داشتی به چی فکر
میکردی؟

:به اینکه هدف تو از اینجا آوردن من چی بود.

دستی به پیشونیش کشید و گفت: یا قمر بنی هاشم شروع شد..

مانتومو با اعتراض در اوردمو گفتم: ینی چی شروع شد قباد؟

نزدیکم اومد و دستاشو دو طرف گونم گذاشت: ینی خانم خوشگلم تولدت
مبارک

خواستم بگم چه ربطی داره که یاد جملش افتادم... تولدم؟

نگاهمو تو نگاش دوختمو و گفتم: تو یادت بود؟

ب*غ*لم کرد و سرشو تو موهام فرو برد.. مگه من چند تا ادم مهم توی زندگیم
دارم که بخواد تولدشونو یادم بره.

ذوق زده بخاطر اینکه تولدمو یادشه گفتم: مرسییی

بعد دستامو دور گردش حلقه کردم و گفتم: برام کادو چی گرفتی؟

لبخند خبیثی زد و گفت: سوپرایزه همیشه گفتم..

:اووووم بزار حدس بزنم..لباس

سرسو آورد جلو و به ل*ب*م* نگاه کرد: نوچ

:خوراکی

صورتش اندازه ی دو انگشت باهام فاصله داشت: نوچ

:اووووم..ماشین...خونه...ویلا..گوشی..دستبند..گردنبند

در حالی که دماغش به دماغم میخورد گفت: دیگه چی؟ تعارف نکن

خنده ایی کردم که اروم گفتم: سوپرایزه

ول*ب*ا*شو روی ل*ب*م* گذاشت..اروم عقب عقب رفیتم و به دیوار

چسبوندم..

یه دستشو کنار سرم ستون کرد و اون یکی دستشو لای موهام فرو برد.

در حالی که تنفس کم آورده بودم به دستام به سینه هاش فشار آوردم که رفت

عقب و نفس نفس زد.

:هنوز نمیخواهی بگی چی خریدی؟

خنده ایی کرد و گفت: پایین منتظرتم لباستو عوض کن

وقتی از در رفت بیرون لبخندی روی لب*ب*م نقش بست...

درسته با اون فکرای فانتزی که داشتم تطبیق نداشت ولی همینشم خوب بود...

به سمت هال رفتم که زنگ ایفون به صدا در اومد..قباد روی مبل کنترل و به

دست گرفته بود بهم اشاره کرد که برم درو باز کنم..

از ایفون دیدم که عموشونن..

ناچار درو باز کردم که مهسای پر انرژی وارد شد

:سلاااااااا کپک چطوری؟ تولدت مبارک خره ایشالله هزار و دویست سال عمر

کنی و نوه و ندیبه و نتیجه و ندیدتو ببینی...

و منو در حالی که دهنم باز موته بود تو ب*غ*ل گرفت و شالاب شالاب هر
ور گونمو ایاری کرد.

با حالت چندش از ب*غ*لش در او مدمو دستی به گونه هام که هر ور رد

ژرل ب*ش افتاده بود زدم و خواستم پاکش کنم که مهسا خیلی ریلکس

گفت:

بیست و چهار ساعتس.

برزخی نگاش کردم و گفتم: مهسسسسسا

با تعجب رو مبل نشست و گفت 'ا تو حرف میزنی؟ فکر میکردم لال شدی به

حمد لله.

و با قباد احوالمرسی کرد.

دمه در منتظر خاندان مهسا موندم که زن عمو با کلی عشو و قرشمه و افی

او مدن او مد داخلو روی هوا گونه هامو ب*و*س کرد

بعدش نوبت مبین پسر عموی هیزم بود که با نوع دیدنش حس کردم ل*خ*ت

ل*خ*ت جلوش دارم با اهنگ نانسی قر میدم..

خدا رو شکر عموم نه حزب چپ بود نه حزب زاست..

خیلی ریلکس و عادی او مد احوالپرسی کرد و روی یکی از مبل ها نشست.

زن عمو پاشو روی پاش انداخت... یا حسین مظلوم.. شروع شد

سمته سهیلا برگشت و گفت: پس حمید خان کجاست؟
سهیلا در حالی که داشت با پارچه میوه های خشکو تمیز میکرد
گفت: نمیدونم والا...

پوزخندی کمرنگ رویل *ب*م نقش بست که با صدای بلند اهنگ از بین
رفت.

با تعجب سرمو بلند کردم و سیما رو دیدم که داشت با اهنگو دافی جون
خودشو میکشت...

سمتم اومد و با صدای بلندی گفت: خیر سرت تولدته.. چیه شبیه این پیر پاتالا
دور هم نشستیم ساکت و صامت حرفیم نمیزنیم..

بی ادب..

دستشو به عنوان برو بابا تکون داد و رفت تا بر *ق*صه... با کی حالا
میخواست بر *ق*صه.. خدا داند

روی مبل نشستم که قباد با لبخندی اومد کنارم نشست.

دستمو تو دستش گرفتم و با انگشتش شصتش پوست دستمو نوازش کرد.

:شاید اون سوپرایزی که خودم میخواستم برات درست کنم نشد ولی..

یه چشمکی زد و گفت: اینم یه سوپرایزه دیگه

لبخندی دندون نما زدمو گفتم: پس واسه همین منو از خونه شوت کردی بیرون

خندید و گفت: باید میرفتی بیرون تا برم برات کادو بگیرم

به بازوش زدمو گفتم: بگو دیگه چی گرفتی..

ابروهاشو انداخت بالا و از روی مبل بلند شد و سمتش اسپرزخونه رفت.

اخرش من از شدت خماری میرم یه عمله ی بدبخت میشم.

//***

دوساعت گزشت و بابا نیومد... من که دیگه به اومدنش امیدى نداشتم، بقیه رو نمیدونم..

سهیلا با لبخندی که تنصعی بودنشو از صد فرسنگی داد میزد به ساعت خونه نگاه کرد و

گفت: مثله اینکه سر حمید زیادی شلوغه...

بعد خنده ای مصنوعی کرد گفت: کارای شرکتش زیاد شده...

و بعد ساکت شد.. خودش متوجه سوتی که داده بود شد..

اخه کی جمعه میره شرکتشو باز میکنه که بابام دومیش باشه؟

اونم ساعت نه شب؟...

اب دهنمو قورت دادم.. مهسا سریع از جاش بلند شد و گفت: بهتره کیک و

ببریم... مردیم از بس گشنگی کشیدیم.

سرمو سمتة قباد برگردوندم... نگام کرد... فقط نگام کرد

میخواست حالمو بدونه... اونم فقط با یک نگاه کردن... یه جایی خونده بودم

اونایی که عاشق

همن میتونن حرف های همو از توی نگاهشون بخونن... قباد میتونست؟

مهسا کیکو با شمعاش روی میز گذاشت و گفت: چون میدونم وضع مالیت از

من بدتره ر*ق*ص چاقو نمیرم

تک خنده ای کردم که همه شعر تولدت مبارکو خوندن...

خواستم شمعو فوت کنم که مهسا تند گفت: یه ارزو کن

چشمامو بستم.. و خواستم ارزو کنم..
 در خونه تیک صدا داد و چشم باز شد...
 با دیدنه بابا چشم گرد شد... بدون این که سلامو احوالپرسی کرده باشه.. فقط
 نگاهشو بهم دوخت.. منم همینطور
 کتشی روی مبل انداخت و اروم اروم جوری که انگار تردید داشته باسه بهم
 نزدیک شد..
 بابام بود.. ناراحت بودم.. غمگین بودم.. رنج داشتم... اندازه ی ۲۴ سال... نه نه
 ۲۵ سال..
 به قباد نگاه کردم انگار که باید اون اجازه میداد.. پلکاشو روی هم گذاشت.
 یعنی برو.. برو ب*غ*ل پدری که این همه سال دوشش داشتی و اون
 میزدت... برو ب*غ*ل پدری که بهت دروغ گفت و به جرم گ*ن*ا*ه نکرده با
 کمر بند روی تنت نقاشی کرد...
 برو ب*غ*ل پدری که به گ*ن*ا*ه بی گ*ن*ا*هی تورو میزد..
 نم اشکی توی چشمش جمع شد.. دو گام بلند برداشت و محکم ب*غ*لم
 کرد... پدرانه.. استوار... سنگین
 کاری که تا حالا نکرده بود... ب*غ*لش حس امنیتی میداد که تا حالا
 نداشتم.. حسیی که حتی تو ب*غ*ل قبادم پیدا نکردم
 هیچکی هیچی نمیگفت.. خونه توی سکوت فرو رفته بود...
 از ب*غ*لش در او دمدم که اروم پیشونیمو ب*و*سید و با بغضی مردونه
 گفت: از طرف پدری که پدر

نبود... از طرف پدری که چشماش کور شده بود... از طرف پدری که همیشه دوست داشت ولی فکرای مسمومش نمیزاشت که جلو شو بیینه..
 تولدتو بهت تبریک میگم... دخترم
 ل*ب*ا*م*و بهم فشار دادم و ارزومو توی ذهنم به خودم گفتم: دلم
 میخواود... برای یکبار هم که شده مثله یه خانواده باشیم... فقط یکبار
 لبخندی زدم و تشکر کردم
 به سمت قباد برگشتم.. لبخندی بهم زد و با لب زدن گفت: عشقمی
 لبخندم پررنگ شد که مهسا تو این حس و حال پرید و گفت: بابا شمع اب شد
 نمیخوای این کیکو فوت کنی؟
 و اینگونه شد که حس و حال جمع عوض شد..

دره خونه رو با یه بدبختی تمام باز کردم و قبادی که از ۱۰۰ کیلو
 وزنش ۲۰۰ کیلوش روم بودو به زور بردم داخل.
 چشماش نیمه باز بودو داشت با صدای کشیدش شعر تولدت مبارک و برام
 میخوند...
 دیدی به اهنگ پسر جان.. تن خواننده رو تو گور نلرزون..
 کمرم رگ به رگ شد..
 زیر لب با خودم گفتم: حالا امشبم وقت مشروب خوردن بود..
 یاد امشب افتادم که قلپ قلپ هر بطری رو با بابا خوش خوشان سر میکشید و
 تا بهش چشم غره میرفتم میخندید و میگفت پیک اخره....
 خاک تو سر عیاش...

روی تخت پرتش کردم و کتشو از تنش در اوردم... اونم واسه ی خودش غش غش میخندید و زیر لب چرت پرت میگفت.

از ترس اینکه عجزه و عمه خانم بیدار شن دستمو جلوی دهنم گذاشتم و گفتم: هیششش. خفه شو دیگه...

مست بود دیگه... البته این در حالت عادی چیز حالیست همیشه دیگه چه برسه به مستی.

کروا تشو از دور گردنش باز کردم که نیم خیز شد و دستمو گرفت...

به چشماش خیره شدم که با پرویی ل*ب*ا*شو داد جلو و گفت: ب*و*س میخوام...

خودمو کشیدم عقب که دستمو محکم تر گرفت.

:چی چی میخوای؟

به صورتم خیره شد... و با صدای بلند و کشیده ایی گفت: تووووو که

خوشگلییی... تو که دلبرررری... تو که از همه جذاب ترییی

یه ب*و*س بدهههه به من... جان خوده عممم... میت رسم از قفسم پیری...

خنده کردم و گفتم: خفه شو دیگه الان همه رو بیدار میکنی.

دوتا دستاشو دور گردنم حلقه کرد که افتادم روش به چشماش خیره شدم...

نکنه مته این رمانا بیاد کارو تموم کنه و ب*و*س ب*و*س بای؟

از روش بلند شدم و گفتم: ب*و*سو وقتی که قشنگ حالت خوب شد بهت

میدم حالا بگیر بکپ... بمی...

خواستم حرف بز نم که دیدم صدای خرپوفش میاد.

بهش نگاه کردم.. خوابید؟ الحمدالله

لباسامو برداشتم و رفتم تو حموم تا عوضش کنم..

بعده تعویض لباس روی تخت که رفتم یاد کادو های که امشب بهم دادن

(افتادم*)

:باز کن کادو ها رو دیگه ، مردیم از فضولی

به مهسا که این حرفو زد نگاه کردم.

اول کادوی خوشو باز کردم به خرس بزرگی که کادو بیچ کرده بود خیره شدمو

گفتم: مگه من بیچم؟

با شیطنت چشمکی زد و اروم دم گوشم گفت: بزار برا موقعی که قباد خونه

نیس .. ب*غ*لش کن باهاش بخواب.

حرصی بهش خیره شدم: بمیر عوضی

:من تا حلوای تورو نخورمو سرقبرت با اهنگ نانسی عربی قر ندم نمی میرم.

جوابشو ندادم و هدیه ی مامان و بابابو باز کردم.: یه نیم سرویس طلا بود.

ازشون تشکری کردم و کادوی قبادو باز کردم.

با دیدنش چشم از تعجب گرد شد و با شگفتی گفتم: قبادد

همه با دیدنه کادو زدن زیر خنده و هرکس یه تیکه بهم انداخت

قباد نزدیکم شد و سی دی های کارتونو که به عنوان کادو بودو تو دستش

گرفت

:چی خب؟ دیدم تو این مدت کارتون خیلی دوست داری گفتم برات سی دی

بگیرم.

با شگفتی گفتم: مرسی ولی این همهههه؟

چشمکی زد و گفت: ماشین و ویلا و اپارتمان و گوشی که نگرفتم.. گفتم لا اقل

یه چی در حد اونا بگیرم*

قلتی زدم و به قیافش توی خواب خیره شدم. این مرد دیوونس...

یه دیوونه ی دوست داشتنی

چشامو بستمو به بابا فکر کردم به حرفی که مدتها بود که ذهنمو درگیر کرده و

بود امشب ازش پرسیدم..

:(از کی حقیقتو فهمیدی؟

:من تا اون موقعی که تو این حرفو به سهیلا زدی هیچی نمیدونستم

دوباره ب*غ*لم کردو گفت:وقتی میدونستم چه دلیلی بود که تورو بزدم؟

سرمو انداختم پایین که با دستش چونمو گرفت و گفت:سرتو نداز پایین نفس

،.اونی که سرسو میندازه پایین تو نیستی اون منم

حرفی نزدم ولی با یادآوری سوال بعدیم گفتم

:مامان چی؟ چرا وقتی حقیقتو فهمیدی نرفتی پیشش؟

نفس عمیقی کشید و روی صندلی نشست

:نه من اون حامد عاشق پیشه ی سابقم نه فاطمه اون زنی که بخاطر من از همه

چی گزشت..

دسامو روی شونش گذاشتم

:دیگه دوشش نداری؟

:عشق اول هیچ وقت فراموش نمیشه..ولی من الان با سهیلا

خوشبختم..مطمعنم مامانم بدون من خوشبخته

ولی:

:نمیخوام چیزی بشنوم نفس

باشه ایی گفتم و از پیشش رد شدم*

از فکر دراومدم و به ساعت روی دیوار خیره شدم اوه اوه چهار صب

بود..چشام بستم

وسرمو روی سینه ی قباد گذاشتم

دستاشو دورم حلقه کرد و چند ثانیه نگذشته بود ک خوابم برد

میگم که...میای بریم بیرون خرید؟لباس ندارم

به مریمی که کلی زور زد تا این حرفو بزنه خیره شدم.

با ریکلسی گفتم:اره مشکلی نیس..

:باشه پس کی میای؟

به قباد خیره شدم ودستمو رو تلفن گذاشتم.

:مریم میخواد بریم بیرون..الان میتونم برم؟

سرشو تکون داد و با جدیدت گفت:با این که کار زیادی داری ولی باشه..

لبخندی زدمو ودستمو از روی گوشی برداشتم.

:اماده باش دارم میام

خواستم قطع کنم که گفت:شنیدم سامی همکار قباده..میشه بهش بگی که

بیاد دنبالمون..؟

از چند چیز تعجب کردم..یکی اینکه این یه بار بیشتر سامی رو ندیده..بعد

اینجور راحت صدا میکنش...کشمشم دمی داره والا.

یکی دیگه هم اینکه...تا قباد هست سامی چرا؟

:الووو شنیدی؟

:اره اره باشه بهش میگم

:بگیا.. حتی اگه کار داشت زورش کن بیاد

باشه دیگه خدافظ

و تلفنو قطع کردم

به قباد خیره شدمو گفتم: مریم گفته با سامی برم دنبالش..

قباد هم متعجب نگام کرد: چرا سامی؟ مگه شوفره؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: نمیدونم.. اتا قش کجاس؟

سرشو توی یکی از پرونده هاش فرو برد و گفت: دست چپ اتاق سومی..

قبل از اینکه خارج بشم گفتم: کجا میرین خرید؟

:نمیدونم شاید بردمش دیبا.

سری تکون داد و گفت: تا دوساعت دیگه میام دنبالتون

باشه ایی گفتم و به سمتش در رفتم

..دوتا تقه زدمو و بدون اینکه اجازه بده وارد شدم...

سرشو بالا آورد و با تعجب گفت: به به راتو گم کردی؟

:منو مریم میخوایم بریم خرید.. مریم ازم خواست تو هم بیای.

بی توجه به جمله ایی که از ده تاش بیستاش مریم بود کتشو برداشت و و

سویچو برام پرت کرد.

عکس المعلم کند بود که سویچ افتاد رو زمین... سری به عنوان تاسف براش

تکون دادمو گفتم: نمیتونی مته ادم بدی بهم..

سریع از اتاقش زد بیرونو دمه در گفت: من یه کاری دارم تو برو تو ماشین بشین تا پیام..

سری تکون دادمو و سوییچو از روی زمین برداشتم...

برای دهمین بار به ساعتش نگاه کرد و پوفی کشید..

:این دوستت قرار نیست بیا...

مریم سوار شد و گفت: سلام ببخشید منتظر گذاشتمتون.

سامی اروم سلام کرد منم برگستم و خواستم بهش دست بدم که از دیدن

صورتش شگفت زده شدم..

خدایا من اگه قیافه ی اینو داشتم که...

لبخندی بهش زدمو و دستمو دراز کردم، بهم دست داد و رو صندلی نشست

به تاپی که دلو روده نداشت اشاره کرد و گفت: اون چگونه؟

بی حوصله گفتم: برای توخونه میخوای دیگه.

:نه برای مهمونی

متعجب بهش خیره شدمو گفتم: مهمونی؟ این که همه ی دارو ندار تو میریزه

بیرون

خواست حرفی بزنه که سامی از پشت سرش گفت: راست میگه. چنین لباسایی

بدرد مهمونی نمیخوره.

مریم سرشو انداخت پایینو و گفت: میشه کمکم کنین برای مهمونی لباس

انتخاب کنم؟ اخه من

هیچ آگاهی از مهمونیای ایرانی ندارم..

مسلمما با من که اینقد رسمی صحبت نمیکرد... میکرد؟

به سامی خیره شدم اونم همینطور..

رو به مریم گفت: شما برین توی مغازه من الان میام..

مریم سری تکون دادو و وارد و فروشگاه شد..

خواستم پشت بندش برم داخل که سامی گفت.

:حسادت نمیکنی که مریم میخواد به من نزدیک شه؟

پوزخندی زدمو گفتم: تو در مورد خودت چی فکر کردی پسر خاله؟ فک کردی

من عاشق و

شیدای توام که تا یه دختری دوتا ناز کرشمه اومد از حسادت بترکم؟

اخمی کرد و از لای دندوناش غرید: الان نه ولی بعدا مسلمما چنین کاری

میکنی..

پوزخندی دوباره زد و خواستم رد بشم که دستمو گرفت و گفت: مطمئن باش

اگه از قباد طلاق نگیری یه کاری میکنم که خودش ازت طلاق بگیره.. از

همین الان به فکر لباس عروسیت با من باش..

وحشت زده بهش خیره شدم و فکری تو ذهنم اومد.

نکنه سرنوشت دوباره تکرار بشه؟ نکنه زندگی منم مته زندگی مامان به گند

کشیده بشه و نتیجش بشه بچه ایی شبیه خودم؟

خواستم حرفی بزنم که صدای آشنا اومد... آشنا تر از هر صدایی که

میشناختم..

نفس:

و مشت‌ی که با اعصاب‌نیت به صورت سامی کوبیده شد.
دستم‌و جلوی دهنم گرفتم و شوک زده به قبادی خیره شدم که روی سامی
نشسته بود و میزدش..

بدو بدو به سمتش رفتم و با جیغ گفتم: ولش کن... کشتیش
بی توجه بهم با اعصاب‌نیت به سامی مشت میزد و میگفت:
مرتیکه می‌خوای زنم ازم طلاق بگیره که چی؟ عوضی.. لاشی
میشکمت

پیرهنشو از پشت کشیدم و با گریه گفتم: تورو خدا ولش کن...
به مردمی نگاه کردم که داشتن با دوربین فیلم می‌گرفتن و پیچ می‌کردن
رو بهشون جیغ کشیدم: به چی نگاه میکنین لعنتیا؟ کشتن همو
پیرهن قبادو کشیدم: قباد ولش کن.. تورو خدا قباد.. جون من..
با این حرفم توقف کرد و از روی سامی بلند شد.
یقه‌ی پیرهنشو صاف کرد و گفت: فقط به خاطر نفس.. از خونت می‌گزم..
انگشتشو تهدید کنان جلوی سامی تکون دادو گفت: فقط یه بار دیگه... یه بار
دیگه بینم به زرزرزرنمممم نزدیک شدی یا باهاش حرف زدی.. خونت
حلاله

رو بهم با جدیت گفت: برو به مریم بگو بیاد..
خواستم حرفی بزnm که با داد گفتم: برو به مریم بگو بیاد نفس
مریم با صدای اروم و غمگینی از پشت سرمون گفت: من اینجام

قباد بدون اینکه برگرده سمتہ مریم یا بہ من نگاہ کنہ با جدیت گفت: برین بشینین تو ماشین..

خواستہم حرفی بزئم کہ با نگاہش حرفمو خوردم..
سویچو ازش گرفتم و با مریم سوار ماشین شدم.
سرمو بہ صندلی تکیہ دادم کہ مریم با صدای غمگینی گفت:
سامی خیلی عاشقتہ؟

چشامو باز کردم و گفتم: نمیدونم
من همه ی حرفاتونو شنیدم..
چیزی نگفتم... ادامه داد..

چرا همه تو رو دوست دارن؟ چرا هیچکی عاشقم نمیشہ؟ ینی من انقد
بدم؟ چرا؟

با صدای پر بغضی گفت: درستہ اولش بہ قباد چشم داشتہم، فکر میکردم بہ
زور با ہم ازدواج کردین، میخواستہم از میدون بہ درت کنم
ولی.. ولی وقتی نگاہای بی قرارتونو برای ہم دیدم.. بہ خداوندی خدا قسم دلم
نیومد کہ بین تونو بہم بزئم..
بہ همون خدایی کہ اون بالا میشناسی..

اشکاش روی گونه هاش ریخت: من هیچ وقت دلم نخواست زندگی کسی رو
خراب کنم
بہ سمتش برگشتم و دستشو گرفتم و با شگفتی گفتم: مریم...

:هیس هیچی نگو.. میدونم چقدر ازم بدت میاد.. حقم داشتی.. منم جای تو بودم از خودم بدم میومد ولی من..ه*ر*ز*ه* نیستم.. به خدا که نیستم..
توب*غ*لم گرفتمش که های های گریه سر داد... چپشد که مریم بدون هیچ
دللی گریه کرد؟

اصلا کسی که به مریم چیزی نگفت.. علت گریش برای چی بود؟
با فکری که به سرم زد گفتم: سامی رو دوس داری؟
ناخداگاه ساکت شد و چیزی نگفت.

با شگفتی پرسیدم: دوسش داری مریم؟
از ب*غ*لم اومد بیرون و با صدای غم انگیزی گفت: چه فایده وقتی منو
دوست نداره.

:ینی ازین عشق در نگاه اولاً؟
اشکاشو با دست پاک کرد و تند گفت: نه نه من سامی رو از دو سال پیش
میشناسم...

هیجان زده بهش خیره شدم و گفتم: خبییب...
:خب وقتی امریکا بودیم تو یونی هم رشته بودیم..
تند گفتم: ارمان چی؟

بهم خیره شد و گفت: ارمان مرده...

چشام گرد شد و گفتم: چجوری؟ کی؟ چرا؟

:خواست حرفی بزنه که در ماشین وا شد و قباد با جدیت گفت: بشین جلو..

مریم فین فین کرد.. در از عقب پیاده شدم و جلو نشستم.. اونچور که اون

اخماش تو هم

کشیده بود ادم میترسید بهش نگاه کنه..چه برسه که بخوای باهاش صحبتیم
بکنی..

با سرعت به سمت خونه روند و رو به مریم گفت:توبرو بالا
مریم خواست حرفی بزنه که قباد گفت:نشیدی چی گفتم؟
مریم خواست بره ولی قبل از اینکه درو ببندد رو به قباد گفت:
قباد، کاری نکن که بعدا از کرده ی خودت پشیمون بشی.سعی کن یه طرفه
سمت قاضی نری.

قباد بدون اینکه حرفی بزنه گاز داد که صدای جیغ لاستیکیای ماشین در اومد
کمر بندومو سریع بستمو و به صندلی چسبیدم.

اروم گفتم:قباد سرعتتو کم کن
نیم نگاهی بهم انداخت و سرعتشو بیشتر کرد
بلندگفتم:قباد سرعتتو کم کن

توجهی بهم نکرد و همینجور گاز داد.

با دیدنه سبقتایی که میگرفت جیغ کشیدم

:اروم برو لعنتی

کم کم از سرعتش کاسته شد تا اینکه یه جا ایست کرد.

از پنجره بیرونو نگاه کردم..یه دره

از ماشین پیاده شدو درو برام باز کرد.

ترسون پیاده شدم که با جدیت گفت 'همه چیو واسم توضیح بده

حرفی نزدم.. از لای دندوناش غرید: اون روی سگمو بالا نیار نفس، مطمئن باش انقد از دستت عصبانی هستم که بخوام بکشمتم..

مسلمما با منی که زنشم این کارو نمیکرد، میکرد؟

دوباره حرفی نزدم. نه اینکه نخوام بگما... یا سر لج باشه... میت رسیدم که قباد فکر کنه

میخواستم بهش خ*ی*ن*ت کنم... مثله مامانم.

موهامو کشید که سرم عقب رفت، از پشت به کمرم هلم داد جلو و سمته اون دره هه برد

جیغ کشیدم: قباد چیکار میکنی؟

دقیقا نیم قدم مونده به اون دره ایستاد و با داد گفت: ینی منه لعنتی زره ایی ارزش ندارم که

نمیخوای بگی چیشده؟ ینی انقدر بی غیرتم؟ پنخمم؟ خنگم؟ چرا نباید بدونم که دوستم به زنم

نظر داره؟ ها؟ بگو دیگه؟ چرا خفه خون گرفتی؟

گریه کردم و چیزی نگفتم.

:تو هم شدی مریم؟ میخوی تنهام بزاری؟ دیگه دوسم نداری؟

چرا؟ زشتم؟ بی پولم؟ بد اخلاقم؟ اخه لعنتی بگو دیگه

وحشت زده بهش خیره شدم.. اون که فقط این حرفه سامی رو شنید این جور بهم ریخت دیگه اگه بقیه ی حرفاشو میشنید چی میشد.

:قبادد

:بگو نفس بگو وگرنه خودمو از این دره ی لعنتی پرت میکنم پایین

خواست پاشو بزار جلو که از پشت لباسشو گرفتم و با گریه گفتم:
 میگه دوسم داره، هی بهش گفتم شوهر دارم ولی گوش نکرد، میگه از قباد
 طلاق بگیر وگرنه کاری میکنم که خودش بیاد ازت طلاق بگیره.
 دستاش مشت شد چشماش قرمز شد... رگ گردنش باد کرد.. از لای دندوناش
 غرید.. و گفت: غلط کرده، مرتیکه ی عوضی
 بهم نگاه کرد و گفت: تو چرا چیزی بهم نگفتی؟
 سرمو انداختم پایینو گفتم: ترسیدم
 :از چی؟

: با حق حق گفتم: ترسیدم که ترکم کنی.. مته بابام که مامانمو ترک کرد... ترسیدم
 که

سرنوشت منم مته مامانم بشه... ترسیدم که غیرت چشاتو کور کنه و صداقتمو
 از حرفام نبینی

دستی به موهاش کشید و گفت: بشین تو ماشین نفس

نمیخواست ب*غ*لم کنه؟ نمیخواست بگه من باهات تا ته راه

هستم؟ نمیخواست بگه دوست

دارم؟ حتی.. یه حرفم واسه ی دلداریم نمیزنه؟

ل*ب*ا*مو به هم فشار دادمو و سوار ماشین شدم.

چند دقیقه ی بعد اونم سوار ماشین شدو منو به خونه رسوند و خودش رفت...

تا درو باز کردم مریم بدو اومد سمتمو گفت: چیشد

لبخندی تلخ زدمو گفتم: خودمم نفهمیدم.. ولی فکر کنم قباد دیگه دوسم نداره.

دستم گرفت گفت: دیوونه مگه الکیه.. یه روز یکی رو دوست داشته باشی و فرداش بگی باشه خدافظ؟ من عشقو تو چشمای قباد میدیم.

لبخندی دوباره زدمو گفتم: خستم مریم خسته، دلم میخواد بخوابم:
خب برو بخواب

ادامع دادم: دلم میخواد بخوابم و دیگه بیدار نشم

چشماش گرد شد و وحشت زده گفت: نکنه میخوای خودتو بکشی؟
دیگه نمیدونم... دیگه هیچی نمیدونم..

ب*غ*لم کرد و گفت: عزیزممم

از ب*غ*لمش او مدم بیرونو و با گریه گفتم: من که به کسی کاری نداشتم.. من که کسی رو اذیت نکرده بودم.. من که بنده ی خوبی بودم.. پس چرا خدا داره باهام بازی میکنه؟

قطره اشکی از گونم چکید.. مریم با دلسوزی نگام کرد..

:شاید فکر کنی منم سامی رو دوست دارم و منو رقیب عشقیه خودت ببینی ولی من... من جز قباد هیچ کسه دیگه ایی رو دوست ندارم.. به خدا که ندارم دوباره ب*غ*لم کرد و گفت: باشه عزیزم.. باشه متوجه شدم دستی به سرم کشیدمو گفتم: من بهتره برم بخوابم سرم درد میکنه..

خواستم تو اتاق برم که صدای قباد او مد

:صبر کن

شوک زده در حالی که دستم روی سرم بود برگشتم سمتش.

تو... مگه بیرون نرفته بودی؟

بهم نزدیک شد و مچ دستمو گرفت:

دیگه هیچ وقت... نمیینیش... نه خونه ی داییت میری نه هر جای کوفتی که اون باشه

نگاه لرزونمو اول به مچ دستش که خونی بود دوختمو و بعد به چشماش... اروم پرسیدم:

کجا بودی قباد؟

جوابمو نداد و در عوض گفت: فهمیدی چی گفتم؟

اب دهنمو قورت دادمو گفتم: اره...

ادامه دادم: کجا بودی؟

مچ دستمو ول کرد و گفت: خوبه

به مریم نگاه انداخت و گفت: فکر اون پسرو از سرت بنداز... کسی که چشمش و نگاهش

دنبال یکیه رو همیشه به زور به دنبال یکی دیگه انداخت

مریم چشماش نم دار شد ولی چیزی نگفت.

قباد کتشو انداخت رو شونش و به سمتہ اتاق خواب رفت و فکر من درگیر یه

چیز بود... مچ دستش چی شده بود؟

دستمو به نشونه ی همدردی روی شونه ی مریم گذاشتم که گفت: فکر کنم آه

قباد منو گرفت

نگاهش کردم، نگاهم کرد

:انگاری قرار نیست هیچ وقت رنگ خوشبختی رو ببینم

حرفی نزد

:از خودم مطمئنم، ه*و*س نیست.. مگه میشه نزدیکش باشی و زبونت برای

حرف زدن باهاش قفل کنه و ه*و*س باشه؟

:میخواهی کمکت کنم بهش برسی؟

با تعجب و ترس پرسید: ولی قباد؟

لبخندی زد.. ادم عاشق واسه ی رسیدن به عشقش هرکاری میکنه حتی اگه

شده تک پای مرگ واسه ی عشقش با همه بجنگه ولی به عشقش برسه

لبخندی زد و گفت: حتی یاد فکرایه که قبلا در موردت کرده بودم که میفتم

شرمم میشه

منم رو بهش لبخند زد: هرکسی ممکنه اشتباه کنه

بعد با شوقی ساختگی گفتم: خب شروع کنیم؟

دستم گرفت و برد توی اتاقش.. مانتو شلوارشو درآورد و توی کمد پرت

کرد.. لباسشو عوض کرد و یه بولیز شلوار درآورد.

:فک نکنم تو و قباد الانا با هم اشته کنین، اینم حتما اندازت میشه بیا بپوشش

لباسو از دستش گرفتم و پوشیدم، با ذوق روی تخت نشست و گفت: خب؟

روی تختش دراز کشیدن و دوتا دستمو زیر سرم گذاشتم، به سقف خیرا شدم و

گفتم: پسرا

بیشتر عاشق دخترایی میشن که محلشون نده، با وقار باشه، تشنشون کنه

..سنگین باشه.. میفهمی چی میگم مریم؟

سری تکون دادو گفتم: تو خارج که بودیم همش من بودم که واسه دوستی
باهاش پیش قدم میشدم..

روی پاهام دراز کشید که گفتم: درسته

بهم نگاهی کرد و گفت: تو هم به قباد بی محلی کردی؟

چشامو بستم و به یاد اون روزا گفتم: من اصلا قبادو دوست نداشتم

با دستاش روی تخت خط های فرضی کشید و گفت: الان من باید چیکار
کنم؟

:باهاش باش ولی جووری باش که انگار وجود نداره، نیست. متوجه شدی
منظورمو؟

سرش تکون داد و گفت: ینی بهش محل ندم، ارایش نکنم، سنگین باشم،
با پسرای دیگه گرم بگیرم چطوره؟

سرمو تند تند تکون دادمو گفتم: نه نه هیچ مریم...هیچ وقت سعی نکن با
غیرت یه پسر بازی کنی.

با سرم به اتاق ب*غ*الی اشاره کردم و اروم جووری که فقط مریم بشنوه
گفتم: نگاه.. الان با غیرتش بازی شده.. ببین چی شده.

سرشو انداخت پایینو و اروم گفتم: من هیچی نمیدونم..نمیدونم چجووری یه
پسرو سمت خودم

جذب کنم..مخصوصا کسی که دوشش داری..اون موقع وضع
بدتره..میشه..میشه کمکم کنی؟

دستم و گزاشتم رو دستش و گفتم: دوست؟

لبخندی زد و گفت: دوست

به لباساش نگاهی انداختمو و با بی میلی گفتم: نه

:وا به این خوبی

:ست نیست

سره کمدمش رفتم و تا کمر داخلش خم شدم... هوم نه این زشته.. اوه اوه این
چه کوتاهه..

.نه جیغه.. اها این خوبه

یه پالتوی خز قهوهه ایی تیره سمتش گرفتم و گفتم: این شیکه

پالتور و جلوی خودش گرفت و گفت: به نظرت اگه بگم تصادفی بهم خوردیم
ضایع نیس؟

دستموزیر چونم گذاشتم و گفتم: سه ماه گزشت و تو هنوز یاد نگرفتی چی
بهش بگی؟

:تو متلهلی.. لااقل بگو من یاد بگیرم

عاقل اندر سفیهانه نگاش کردم ک گفت: میگم قباد چجوری تحملش کرد
توی جشن عقدتون؟ یا

مامان واقعیت چجوری جلوی سهیلاچون و حمیدخان دووم آورد؟ وای هنوز
یاده جشن عقدتون

میفتمم گریم میگیره انگار همین دیروز بود که تو جشنتون لباسم کثیف شد

:این بحثا مال گزشتس مریم

پالتورو پوشید و اروم گفت 'اره خب ب من چه

بعد بهم نگاه کرد و گفت: نگفتی؟

ل*ب*م*و کج کردم و در حالت فکر بهش گفتم: چگونه که .. اوووم.. بریم

شرکت دایی ازش یکی از پرونده ها رو درخواست کنیم

بعد تو بری با سامی گرم بگیری و منم سر دایی رو گرم کنم

محکم ب*غ*لم*کرد و گفت: عشقییییی تو

از ب*غ*لم*اوردمش بیرون و گفتم: خبه خبه شاخام دراومد..

لبخندی زد و گفت: خوب شد فهمیدی

چپ نگاهش کردم ک خندید و پالتورو پوشید..

رژ لب جیگریشو رویل*ب*ش کشید و گفت: شما احیانا قصد بچه دار شدن

ندارین؟

با تعجب گفتم: تازه چند ماه بیشتر نیست عقد کردیم بیایم بچه هم بزایم این

وسط؟

خندید و شیطون گفت 'بزاین؟ تو با کیا؟

دستمو به نشونه ی برو بابا تکون دادمو لباسمو پوشیدم

با استرس رو به مریم گفتم: میترسم قباد بفهمه که ما ایتجا بودیم.. این همه

دروغ و پنهون کاری بالاخره یه روزی معلوم میشه دیگه

اونم دستاشو تو جیبش فرو برد و گفت: میترسم..

سری تکون دادم که اسانسور به طبقه ی ۷ رسید..

ازش پیاده شدیمو و منم به سمتہ اتاق دایی رفتم با اشاره به مریم گفتم که با من
بیاد..

منشیش اونجا نبود.. چند تا تقه به درزدم که با صدای بفرمایید دایی درو اروم
باز کردم.. ولی

با دیدنہ صحنہ ی روبه روم یخ زدم.. استرسم بیشتر شد... مریمو نمیدیدم ولی
نفس زدن تند تندشو حس کردم

دستمو به دستگیرہ ی در فشار دادم که دایی بلند گفت

:نفس جان عزیزم چرا اونجا وایستادی بیا بشین دیگہ

یادم اومد.. قانونی که قباد برام وضع کرده بود... اینکه نباید دایمو ببینم و ولی
من این قانونو شکستم

اب دهنمو قورت دادو روبه روش

نشستم.. خشم.. عصبانیت.. حرص.. غیرت.. دلخوری.. همه و همه تو چشمای

عسلی رنگش به وضوح دیده میشد

هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم که دایی گفت: چه عجب نفس جان.. افتخار

دادین بیاین به این شرکت داغون ما

ل*ب*مو با زبونم خیس کردم و گفتم: این چ حرفیه دایی جون..

کمی فکر کردم و به ذهنم گفتم: دلیل.. وای یا دلیل میخوام

لبخندی از اینکه یہ دلیل با وجود اومد زدمو گفتم

:منو مریم میخواستیم قبادو ببینیم ولی منشیہ جدیدش گفت تو دفترش نیست

و اومده شرکت شماواسه ی همین اومدیم اینجا

با این حرفم قباد پوزخندی زد از جاش بلند شد و دستی به کتف کشید و من نگاهم به کرواتمی که امروز برایش بستم افتاد...

به دایمی دست داد و بدون نگاه کردن به سامی به سمتم او آمد...

یک قدم به عقب برداشتم و گفتم: مریم تو دستشویی نداشتی؟

با گیجی سری تکون داد و گفت: چرا اره

و بعد رفت داخل دستشویی که تو اتاق دایمی بود.

قباد با حرص دستمو کشید و با گفتن ما رفع زحمت از شرکت زد بیرون

..پرتم کرد تو ماشین

که گفتم: پس مریم...چی؟

:خفه شو

حرفی نزدم که گفت: معنی این کارات چیه نفس ها؟

رفتن به شرکت دوستم؟ که او آمده بودی دیدن من ها؟ پس چرا منشییم چیزی

نگفت؟ مشکوک شدی نفس...هم تو هم مریم..

دیگه نمیشناسمت.. چرا هر جای که سامی هست تو هم هستی ها؟ نکنه عاشق

شدی؟ هوایی کردت؟ دلتو زدم؟

پوزخندی زد و گفت: پس بگو چرا خانوم نمیزاره باهاش رابطه داشته

باشم... نکنه دختر نیستی هوم؟

حرفش با سیلی که به صورتش زدم ناتمام موند.

با شک و ناگواری بهش خیره شدم: تو منو اینجوری شناختی قباد؟ اینجوری؟ به

دختره *ز*ه*؟

از رو نرفت و گفت: اشتباه میگم بگو اشتباه میگی منو خر فرض کردی یا خودتو نفس؟ گوشام درازه؟

با دستش موهای سرشو کشید عقب و گفت 'اینجوری نمیشه.. باید خودم مطمئن شم

وحشت زده به قباد که در ماشینو قفل کرد خیره شدم.

شیشه های دودی ماشینو داد بالا و به زور انداختم روی صندلی عقب.. با وحشت گفتم: قباد چیکار میکنی؟

کاری که باید از اول میکردم

دستش به سمت منانوم رفت که گفتم: لعنتی من زنتم.. عاشقتم.. اخه یه ادم

عاشق چه خ*ی*ا*ن*تی میتونه به عشقش بکنه؟

به حرفم توجهی نکرد و شالو از سرم کشید...

با حق هق گفتم: خودمو میکشم.. به ولای علی که میکشم

مکث کرد و رفت عقب.. غمگین بهم خیره شد و گفت: حتما یه مشکلی این

وسط هست.. مگه نه؟ وگرنه چه دلیلی میتونه بین با هم بودن منو تو باشه؟

دکمه هاب پیرهنشو بست که با گریه گفتم: قباد

به حرفم توجه نکرد و از ماشین زد بیرون

شالو روی سرم انداختمو و از ماشین پیاده شدم..

بدو بدو به سمتش رفتم و از پشت دستشو گرفتم.

:من... خ*ی*ا*ن*ت نکردم قباد.. سامی رو دوس ندارم...

نمیدونستم چی بگم..

قباد... تنها کسی که واسه ی من تکیه گاه شد... تو بودی.. فقط خودت.. نه
سامی نه مبین و نه هیچ الاغ دیگه فقط خودت..
به سمتم برگشت و پرسید: پس چرا؟
سرنو انداختم پایینو گفتم: میترسیدم منو ول کنی.. مته خیلی از پسرای دیگه ک
تا به خواستشون میرسن دخترارو مته یه دستما کاغذی میندازن توی سطل
زباله
ب*غ*لم کرد و گفت: دیوونه.. این فکرا چیه؟ واقعا احمقی اگه چنین فکری به
سرت زده باشه
فین فینی کردم و گفتم: مرسی
به شرکت دایی خیره شد و مشکوک پرسید: پس چرا او مدین اینجا؟
به چشماش خیره شدم: مریم عاشق سامی شده.. میخوام کاری کنم ک به هم
برسن
با کف دستش به پیشنونیش زدو گفت: محض رضای خدا... نفس؟ مگه تو
خدایی که بخوای این دو تا رو به هم برسونی؟ اخه به توچه
پر تحکم گفتم؛ این کارو بخاطر اونا انجام نمیدم قباد.. همش و همش بخاطر
خودته
ینی چی؟
من همش دارم میبینم که تا اسم سامی میاد چجوری حرص میخوری و
دوست داری سر به تنم نباشه
مته الان

بهش نگاه کردم و گفتم: اره مئه الان که داری از حرص میمیری
 ادمه دادم: میخوام سامی عاشق مریم بشه مئه خوده مریم که عاشق
 سامیه.. اون موقع تو هم اینجور حرص نمیخوری
 خنثی نگاهم کرد و گفت: بازم به تو چه
 ینی جایز بود یه مشت بکوبم تو دهنش و سر به بیابون بزارم؟
 من دیگه نمیدونم یا همکاری میکنی یا خودم یه کاری میکنم.
 دستی پیشونیش کشید و گفت: بهت اطمینان نمیدم که وجود سامی رو میتونم
 تحمل کنم.. حالا بگو ک نقشت چیه
 به پنجره ی شرکت نگاهمی انداختم و با قیافه ای شیطانی گفتم: نقشه اینه

برای هزارمین بار گفت: اخه به ما چه؟
 و منم برای هزارمین بار گفتم: خفه شو
 قباد با بی میلی روی تخت نشست و بعد چند ثانیه ناگهان گفت: مریم با وجود
 ارمان چجوری عاشق سامی شده؟
 با به یادآوری حرفایی که مریم دیشب بهم گفته بود غمگین رو به قباد گفتم: به
 قل*ب*ش چاقو خورده
 شگفت زده گفت: چیی؟؟؟
 گوشیمو توی دستم گرفتم و گفتم: به نامزد یکی از دوستاش چشم داشت اونم
 با چاقو زدش..
 الان یکی تو گوره یکی تو زندان.. دختره هم رفته با نامزد جدیدش
 دستی به موهاش کشید و هیچی نگفت

به مریم زنگ زدمو تا گفت الو گفتم:

اماده ایی؟

:سلام عزیزم

:مریم الان رو بلند گو بزار تا سامیم بشنوه

:باشه گلی

:وایی مریم ماشینمون خراب شد...قبادم ک میدونی سختشه با ماشین یکی

دیگه بیاد

مریم با ناراحتی ساختگی گفت:چه بد...ما که نصف راهو رفتیم

به قبادی که کنجکاو بهم خیره شده بود نگاه کردم گفتم:من که میگم حالا ک

نصف راهوو اومدین بقیشم برین..حیفه این پروژس که از دست بره

صدای پیچ پچی اومد و بعد مریم گفت:باشه پس سه ماه دیگه میبینمتون به

مامان هم بگین

مشکلی که پیش اومدو یاز غر غر نکنه

باشه ایی گفتمو گوشيو قطع کردم.

گوشيو از گوشم دور کردن و به تخت نگاه کردم که قبادو روش ندیدم..

متعجب خواستم سرمو برگردونم که گرمای نفسشو پشتم حس کردم.

دستاشو دور شکمم حلقه کرد و گفت:خانم بازیگر من.روی شونم ب*و*سه

ایي زد و گفت:الان

که همه سرو سامون گرفتن.تو هم که تا جشن عروسی نگیریم نمیزاری بهت

دست بزنم.

بعد با غرغر گفت: حالا کی عروسی بگیریم؟

:من که حرفی ندارم

ب*و*سه به گردنم زد و نفسشو داخل گردنم فوت کرد

:باید با این بابای شما صحبت کنم دیگه طاقت ندارم

متعجب پرسیدم: طاقت چی؟

چشمکی زد و گفت: دیگه دیگه

خندیدم و گفتم: پرروی منحرف بی‌شعور

اونم خنده‌ی بلندی کرد و به منم ضربه زد

:خوشگله تو منحرفی.. منحرفففف

حرفی نزدم که گفت: خب کی بگیریم

:چه عجولی تو

ابروهاش پرید بالا: عجول؟ من عجولم؟ یک سال نامزدیم شیش ماهم عقد بعد

من عجولم؟

:خوب حالا

گوششویو از روی پاتختی برداشت و به شماره ایی زنگ زد.

بی حرف نگاهش کردم.. انگشت اشارشو به دندان گرفت و گفت

:سلام پدر جان... حال شما؟ دیگه بیخشید کارا زیاد بود.

خنده ایی کرد و گفت: نه این چه حرفیه... خب راستش میخواستم در مورد یه

موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم منزل هستین دیگه؟

باشه پس ما تا یه ربع دیگه تشریف میاریم.. قربانتون خدافظ

تلفنو که قطع کرد گفتم: چابلوس

عمته

ندارم

حرصی نگاهش کردم که گفت: بدو لباس تو بپوش

ها؟

میگم لباس تو بپوش بریم خونه ی بابات

اها باشه صب کن

اووف زود باش تا خودم نیومدم لباس تنت نکردم

چپ نگاهش کردم و گفتم: بی تربیت

تا سه می شمارم .. پوشیدی کی پوشیدی پوشیدی می پوشنت

پشت بهش ایستادم و ماتمومو در اوردم ..

لباسمو که پوشیدم برگشتم سمتش که گفت: راستی مریم که میتونست با ما

بیاد تو چجوری انداختیش تو ماشین اون پسره؟

نیمچه اخمی به خاطر پسره گفتن قباد کردم بعد گفتم: بهشون گفتم همکارای

دیگه تو ماشین ماعن ...

ابروهاش بالا انداخت و گفت: حالا که مثلاً ایا ماشین ما خراب شده چی؟

شالمو روی سرم انداختمو گفتم: الان دیگه همکارا با ماشین خودشون میرن

دستم تو دستش گرفت و گفت: به نظرت میشه یه نفر به زور عاشق یه نفر

بشه؟

اره چرا نشه؟ مته خودم

حیرت زده گفت: نفس؟

سوار ماشین شدمو گفتم: منم زروکی عاشقت شدم قباد... نه راه پیش داشتم نه راه پس..

حرفی نزد و ماشینو روشن کرد

دستمو هنراه دستش رو دنده گذاشتمو گفتم: از حرفم ناراحت نشو

قباد...نخواستم دروغی

بینمون باشه وگرنه بهت میگفتم از همون اولم عاشقت بودم

لبخندی زد و گفت: مرسی از صداقتت..

ضبطو روشن کرد که اهنگ با همه فرق داشا رضایا سکوت ماشینو شکست..

* بگو شده تا حالا لابه لای ادما عاشق یکی بشی که فرق میکنه

بگو شده تا حالا عاشق یکی بشی یه روز اگه نبودى منتظرت بمونه

بگو شده تا حالا با همه ی بدیات یکی عاشقت بشه بمونه باهات

بگو شده تا حالا یکی تو بیکاریات تو اوج نداریات تورو بازم بخوادد*

قباد بهم نگاه کرد و به قل*ب*ش اشاره کرد و بعد دستشو مشت کرد

*اون قل*ب*مو ورداشت، گرفت تو دستاش

یادم نمیره، چقد دوس داشت

تموم کاراش، مزه ی حرفاش

با همه فرق داشت، با همه فرق داشت*

با دستاش روی فرمون ضرب گرفته بود... و به سمته خونه میروند

زیر لب زمزمه کردم: عاشقتم دیوونه

شنیدو بلند گفت: من بیشتر

سرعت ماشینو بیشترکرد و اهنگو دوباره از اول پلی کرد وقتی ازش پرسیدم چرا

اهنگو دوباره پلی کردی در جواب گفت که:

چون این اهنگ منو یاد تو میندازه.. حرفات.. رفتارت.. عصبانیت با هر ادمی که

میشناختم فرق داره..

دستمو همراه دستش رو دنده گذاشتم و گفتم: هر موقع کسی رو دوس داری اون

ادم برات

متفاوت تر از هر ادم دیگه ایی میشه.. جوری که حس میکنی حتی سلام

گفتش هم با همه ی مردم فرق داره

سری تکون داد و گفت: درست میگی

و با سرعت به سمت خوننه ایی گاز داد که تا چند ساعت دیگه قرار بود ساعت و

روز ازدواجمون توش مشخص بشه

(دو ماه بعد)

دستمو تو دسته قباد گذاشتم و روی جایگاه نشستم..

لبخندی زدم... نه تنها من... نه تنها قباد.. بلکه همه داشتن لبخند میزدن.. حتی

مریمی که روزی ارزو داشت سرمو با دستاش بکنه و دکور خونشون بزاره

قباد دستمو نوازش کرد و گفت: یادم رفت بهت بگم

:چیو؟

سرسو به گوشم نزدیک کرد تا صداش برسه

:که امشب خیلی خوشگل شدی

لبخندی زدمو چیزی نگفتم.. به لباس سفیدم خیره شدم.. لباسی که بخاطر قباد غیرتی و مجلس مختلطمون کلی سرش حرص خوردم و اخرش گرفتمش.. نگاهمو از لباسم گرفتمو و به مریم و سامی نگاه کردم و که دست تو دست در حال خندیدن بودن..

و من.. هنوز راز اینکه مریم توی این دو ماه چیکار کرد ک سامی اینجور وابستش شده رو نفهمیدم

همونجور که دستم تو دستای قباد اسیر بود یاد حرف سامی که شب قبل از عروسیم همراه با مریم اومد خونمونو و خواست باهام صحبت که افتادم دوست داشتم.. از همون بچگی.. تو منو ندیدی چون اجازه ی دیده شدنمو بهم نمیدادن.. نه بابام و نه مامانت

اهی کشید و گفت: گذشته ها گذشته.. نیومدم که علاقه ایی که بهت داشتمو بهت بگم.. اومدم که بگم.. حرفایی که زدمو فراموش کن.. سعی کن منو بخاطر کارایی که کردم ببخشی..

ازت.. ازت میخوام که منو.. به چشم یه پسرخاله ببینی..

میدونم که بهم اطمینان نداری... یا دل قباد باهام صاف نمیشه.. ولی سعی کن کن منو به عنوان یه پسرخاله بگیری... منم همینطور

سرشو انداخت پایینو گفت: مریم دختر خوبیه.. خوشگله.. مهربونه دستی پشت گردنش کشید و گفت: فکر کنم داره ازش خوشم میاد*

با صدای قباد از افکارم بیرون اومدم

از جاش بلند شد و گفت: به چی فکر میکنی؟

سرمو تکون دادمو گفتم: هیچی

دستمو کشید که از جام بلند بشم و در همین حالت گفتم: بیا بریم میخوان
 برای ر*ق*ص عروس و دوماد فیلم بگیرن
 دستامو تو دستاش گذاشتمو به وسط سن رفتیم
 *عروس دومادو بب*و*س یالا یالا یالا
 ده، نه، هس، هفت
 قباد بهم چشمکی زد و گفتم: لا اقل یک چهارم عشوه های امشب تو برای الان
 بزار
 خنده ای بلند کردم و زیر لب بی حیایی بهش گفتم در صورتی که از حرفش
 خوشم اومد
 خواننده و مهمونا وقتی یگو گفتن که منل*ب*موروی گونه قباد گذاشتم و همه
 اوووو کشیدن
 خندیدم.. قبادم خندید... همه خندیدن..
 امشب فقط شب خنده بود... شب شادی... شبی که قرار بود من به قباد برسم و
 مطمئنا میرسیدم
 گاهی زندگی تصمیم میگیره که با ما بازی هایی بکنه.. ممکنه قبول کنی ک
 باهاش بازی کنی و ببری یا قبول نکنی و گیم اور شی
 من این بازیو انجام دادم... نه بردم و نه باختم بلکه باهاش مساوی شدم.. تازه
 زندگی به من یه جایزه ای هم داد.. و اون جایزه..
 قباد بود

با تشکر از شیدا . اچ ام عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا